

رحم گستر از خم شوم سربه سر
مرام صبرم ده دور حکم پیر
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۲۰



مشکر کامل برنامه شماره ۸۲۸
مختصر حضور

www.parvizshahbazi.com

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰)

رَحْمِ كُنْ أَر زخمِ شَوَمِ سَرِ بَه سَرِ
مرهمِ صبرمِ دَه وَ رَنجَمِ بَبَرِ

وَرِ هَمِه در زهرِ دَهی غوطه‌ام
زهرِ مرا غوطه‌ دِه اندرِ شِکَرِ

بَحْرِ اِگَرِ تَلَخِ بُوَدِ هَمچو زهرِ
هستِ صَدَفِ عَصَمَتِ جَانِ گُهرِ

اَبَرِ تُرُشِ رُو کِه غَمِ اَنگیزِ شُدِ
مژده تو دادیش ز رِزْقِ وَ مَطَرِ

مادرِ اِگَرِ چِه کِه هَمِه رَحْمَتِست
رحمتِ حَقِ بَیْنِ تُو ز قَهْرِ پَدَرِ

سَرْمَه نُو بایدِ در چِشْمِ دِلِ
وَرِ نِه چِه داندِ رِه سَرْمِه بَصَرِ؟

بُودِ بَه بَصْرِه بَه یِکِ کُو خَرَابِ
خانِه درویشِ بَه عَهْدِ عُمَرِ

مُفْلِسِ وَ مِسکینِ بُدِ وَ صَاحِبِ عِیَالِ
جَمَلِه اَن خانِه یِکِ اَز یِکِ بَتَرِ

هَر یِکِ مَشْهُورِ بَه خَوَاهندگیِ
خَلْقِ ز بَسِ کُدیه‌شانِ بَرِ حَذَرِ

بود لحافِ شبِشانِ ماهتاب
روزِ طوافِ همه‌شانِ درِ بدر

گر بکنم قصه ز ادبیرشان
دردِ دلِ افزایش با دردِ سر

شاهِ کریمی برسد از شکار
شد سوی آن خانه ز گردِ سفر

درِ بزد از تشنگی و آبِ خواست
آمد از آن خانه یتیمی به در

گفت که هست آبِ ولی کوزه نیست
آبِ یتیمان بود از چشم‌تر

شاهِ درین بود که لشکر رسید
همچو ستاره همه گردِ قمر

گفت برای دلِ من هر یکی
در حقِ این قوم ببخشید زر

گنج شد آن خانه ز اقبالِ شاه
روشن و آراسته، زیر وزبر

ولوله و آوازه به شهر اوفتاد
شهر به نظاره پی یکدگر

گفت یکی کاخرای مُفلسان
کشت به یک روز نیاید به بر



حال شما دی همگان دیده‌اند
کُنْ فَيَكُونُ كَسْ نَشُود بَخْتِ وَرْ

وَ رْ بِشُودَ بَخْتِ وَرْ آخِرِ چنين
کی شود او همچو فَلَکِ مُشْتَهَرِ؟

گفت: کریمی سوی ما برگذشت
کرد درین خانه به رحمت نظر

قصه درازست و اشارت بس است
دیده فزون‌دار و سخن مختصر

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۱۷۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

از تأخیر در شروع برنامه عذر می‌خواهم، به علت مشکلاتی است که این‌جا ما داریم که امیدواریم به‌زودی این مشکلات مرتفع بشود. البته همه با رعایت جد و جهد و کوشش‌های ما و همین‌طور رعایت قانون جبران از طرف همه‌ی شما تا آن‌جا که می‌توانید.

رَحْمُ كُنْ أَر زخْمِ شَوِّمِ سَرِّ بَسْرِ مَرِّهِمْ صَبْرِمْ دَهْ وَ رَنْجِمْ بَبْرِ (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰)

پس این سخن انسانی‌ست که آگاه شده به این‌که هشیاری است و امتداد خداست و زخمی شده؛ و این زخم به‌علت همانندگی با چیزهای آفل این دنیا است. پس رو می‌کند به زندگی می‌گوید که: به من رحم کن. و همین‌طور می‌دهد که این شخص انسانی‌ست که تا حدودی هشیار شده به این‌که این هم‌هویت‌شدگی در مرکز هست و همین‌طور این من‌ذهنی که فکر می‌کند آن است، این درد ایجاد می‌کند. می‌گوید: اگر سرتاسر رنج و درد بشوم که شدم، تو به من مرهم صبر را بده، و این صبر است که به من شفا خواهد داد.

پس ببینید دوباره مشکل انسان را در این بیت مطرح می‌کند، همین‌طور که می‌بینید مولانا در ابیات مختلف غزل مخصوصاً در بیت اول مشکل انسان را که مشکل هر انسانی‌ست و چکار باید بکند را خلاصه توضیح می‌دهد.

برای همین هم هست که بنده هم با استفاده از شکل‌ها یک ذره بسطش می‌دهم. به نظر می‌آید که مولانا یک کتاب کوچک را می‌نویسد با هر غزلی؛ و یا حالا برخی قصه‌های مثنوی اگر تمام می‌شود، و می‌گوید که چه اتفاقی افتاده و تو چکار باید بکنی. و در این غزل می‌بینید که اول شروع می‌کند با این‌که من به‌عنوان هشیاری آمدم به این جهان و هشیاری از خودش درد ندارد، یعنی وقتی وارد این جهان شدیم ما درد نداشتیم، و همین‌طور ذات ایزدی و ذات ما نیک است، بی‌درد است، از جنس شادی است، آرامش است، پس آن چیزی که ما رنج و درد در این جهان می‌نامیم خودمان ایجاد کردیم.

این‌که یک نفر متوجه بشود خودش این رنج و درد را ایجاد کرده با طرز فکر کردن غلط و همین‌طور طرز رفتار غلط این بینش خیلی مهمی است. ابیاتی از مثنوی در طول غزل هم خواهیم خواند، پس یک انسانی که به صورت هشیاری آمده و همانند شده با چیزهای آفل و آن چیزهای آفل مرکز شده عینکش شده و به‌این ترتیب فکر کرده و عمل کرده و درد ایجاد کرده، می‌بینید که درد زیادی دارد به‌طوری‌که همه‌ی وجودش درد است.

بعد متوجه می‌شود که نمی‌تواند با من ذهنی‌اش از این وضعیت‌ها خلاص بشود، و رو می‌کند به (حالا بگویند) زندگی، خدا و می‌گوید که رحم کن اگر سرتاسر زخمی شدم و درد دارم، تو به من مرهمی بده، که بعداً متوجه می‌شویم که وقتی صبر هست حتماً شکر هم هست، و من دارم واهمانیده می‌شوم، و به تدریج که فضای درون را باز می‌کنم این دردها می‌روند. پس هر کسی که وارد این جهان می‌شود دردها را ناخواسته با من ذهنی‌اش ایجاد می‌کند. پس این بیت و بقیه‌ی بیت‌های غزل به درد هر کسی می‌خورد. من باز هم با استفاده از این شکل‌ها خیلی سریع آن اتفاقی که برای ما افتاده را توضیح می‌دهم، بعد می‌روم سر بقیه‌ی ابیات، بله.



شکل (دایره همانیدگی‌ها)

همین‌طور که می‌بینید این شعر این‌جا نوشته شده.

رَحْمُ كُنْ اَر زخْمِ شَوْمِ سَرِ بَه سَرِ

مَرهْمِ صَبْرِمِ دِهْ وَ رَنْجَمِ بَبَرِ

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰)

این نشان می‌دهد که هشیاری انسانی آمده حس هویت تزریق کرده به چیزهایی که در این دایره هست و همانیده شده به اصطلاح، وقتی که حس هویت تزریق کرده، این‌ها شدند مرکز، و این حس هویت تزریق کردن همانیدن یکی از استعدادهای ماست به عنوان هشیاری. مثلاً صورت پول را می‌گیریم صورت فکری پول را با آن همانیده می‌شویم، پس از آن می‌شود مرکز ما یا عینک دید ما. وقتی همانیده می‌شویم، ذهناً از جنس آن می‌شویم یعنی از جنس فکر می‌شویم، به عبارت دیگر یک تصویر ذهنی پیدا می‌کنیم. یک من ذهنی پیدا می‌کنیم، فکر می‌کنیم آن هستیم، و هر چیزی در مرکز

ما قرار بگیرد اگر چیز باشد، مال این جهان باشد فرم داشته باشد، در این صورت ما از جنس آن می شویم، و شروع می کنیم آن را زیادتر کردن و محافظت آن و برحسب آن دیدن و به اصطلاح از جنس فکر آن بودن، پس من ذهنی درست می کنیم. اگر این تعداد زیاد باشد ما یواش یواش از فکر یکی از این همانندگی ها به فکر یک همانندگی دیگر می پریم، و در واقع با این کار وضعیت من ذهنی را اندازه گیری می کنیم، و چون از جنس جسم شدیم، جسم در زمان تغییر می کند ما به زمان می افتیم. تصور این که ما با این من ذهنی هستیم در واقع ما را در من ذهنی نگه داشته است. یک بینش این است که شما عمیقاً درک کنید که شما این من ذهنی نیستید؛ و گفتیم هر چیزی که مرکز ما قرار بگیرد ما چهارتا خاصیت عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت را از آن می گیریم، پس بنابراین:

رَحْمَ كُنْ أَر زَخْمِ شَوْمِ سَرِّ بَه سَرِّ مَرَهْمِ صَبْرِمِ دَهْ وَ رَنْجِمِ بَبَرِّ

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰)

ما فرض می کنیم که هر کسی یا عملاً می بینیم که هر کسی آمده با این ها همانند شده و دیدن از طریق این ها و فکر و عمل کردن از طریق این همانندگی ها مقدار زیادی رنج و زخم به وجود آورده. زخم ها همین در واقع رنجش های ما هستند که ما حمل می کنیم، یا هرگونه زخم ذهنی که در ما هست ما می توانیم برگردیم و احساس درد کنیم، مثل احساس پشیمانی مثلاً، مثل احساس حسرت، احساس جدایی و همه ی این ها زخم هستند که بر هشیاری وارد شده است. به صورت ذهن یعنی این ها زخم های من ذهنی هستند فکر می کنیم زخم های ما هستند.



[شکل ۲ (دایره عدم)]

اما یک حالت دیگر [شکل ۲] (دایره عدم) این است که ما بفهمیم که ما من‌ذهنی نیستیم و شروع کنیم به تسلیم و آوردن عدم به مرکز ما. پس این شخص [شکل ۲] (دایره عدم) می‌گوید رحم کن، همین رحم کن، یعنی من حاضرم قبول کنم که اشکالاتم را خودم ایجاد کردم در اثر همانیدگی و خودم نمی‌توانم، حالا مرکز را عدم می‌کنم، مرکز عدم یعنی دیگر از طریق یکی از آن همانیدگی‌ها نمی‌بینیم. این کار با پذیرش اتفاق این لحظه صورت می‌گیرد که پذیرش اتفاق این لحظه ما را دوباره از جنس همان هشیاری اولیه می‌کند، بارها گفتیم؛ و ما از طریق آن هشیاری می‌بینیم. حالا که از طریق آن هشیاری می‌بینیم در آن لحظه دیگر از جنس جسم نیستیم از زمان خارج می‌شویم از جنس این این لحظه می‌شویم یا مستقر در این لحظه می‌شویم، و آن چهار تا خاصیت عقل و حس‌امنیت و هدایت و قدرت، همه از زندگی می‌آیند به جای این‌که از جسم‌های آفل بیایند. و این حالتی است که ما باید در آن باشیم تا صبر داشته باشیم به دردهشیارانه و تا دردهای ما را خدا ببرد، رنجم ببر، یعنی تو ببر، تو باعث بشود با کُنْ فَكَاَنْتَ یعنی به وسیله‌ی قضا اتفاقات را به اصطلاح پیش من بیاور، من تسلیم بشوم و فضاگشایی کنم، و ببینم که همانیده هستم. همانیدگی‌هایم را بشناسم، آن‌ها را ببندازم، این درد دارد، قبول این‌که من این من‌ذهنی نیستم درد دارد، و این دردها هشیارانه هست.

پس حالا می‌رسیم به این شکل



[شکل ۳] (مثلث همانش)

انسان در اثر همانش درد ایجاد کرده، هر انسانی، شما هم حتماً یکی از آن‌ها هستید، نمی‌شود نباشید و درد دو جور است: یکی ناهشیارانه است که انسان درد می‌کشد و فکر می‌کند وضعیتش خراب است و به او ضرر خورده و می‌ترسد که آن چیزهایی که هم‌هویت شده، از دست بدهد. این درد ناهشیارانه هست، ولی الان که این صحبت‌ها را می‌کنیم شما این

دردنا‌هشیارانه را می‌توانید به درد هشیارانه تبدیل کنید، و آن موقعی است که شما قبول کنید که این دردها را به علت همانیدگی شما ایجاد کرده‌اید و می‌توانید هشیارانه خودتان را از این همانیدگی‌ها جدا کنید، این کار درد دارد. حالا، دردهای ناهشیارانه که ما می‌کشیدیم با این عبارت بود از این که همانیدگی‌های ما کم می‌شوند یا می‌ترسیم از دست بروند، حالا درد‌گندن خود و جدا کردن خود و قبول این‌که ما این همانیدگی‌ها نیستیم و عکس آن کاری که اول انجام دادیم که همانیدگی بود، الان واهمانش انجام می‌دهیم.

پس این شکل [شکل ۳] (مثلث همانش) نشان می‌دهد که انسان وقتی با یک چیز آفل، این را هم بگوییم که هر چیزی که در این جهان می‌بینیم و ذهن نشان می‌دهد آفل است، یعنی گذراست، و این چیزهای آفل عینک دید ما در مرکز ماست. انسان اگر با چیز آفل همانیده بشود یکی همانیدگی است، دو تا خاصیت دیگر هم در می‌آید، ما متوجه می‌شویم یکی مقاومت است، یکی قضاوت. پس بنابراین انسان‌هایی که همانیده هستند، همانش، قضاوت و مقاومت را با هم دارند، این مقاومت و قضاوت سبب درد می‌شود و این‌ها را قبلاً گفته‌ایم.

پس این مثلث همانش است [شکل ۳] (مثلث همانش)، شما توجه کنید که آیا مقاومت و قضاوت دارید؟ در این صورت همانیدگی دارید و دارید درد ایجاد می‌کنید.

یک شکل دیگر این است



[شکل ۴] (مثلث واهمانش)

بینش و درک این‌که من درد ایجاد کردم، الان رو به خدا می‌کنم می‌گویم: سرتاسر زخم هستم، زخم‌های همانیدگی، تو بیا مرهم صبرم بده و رنج‌های مرا بپر. پس شما قبول می‌کنید که عدم را بیاورید به مرکزتان، یعنی به خدا اجازه بدهید که به

شما کمک بکنند. پس فضاگشایی می کنید، عدم می آید مرکزتان، آن عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت اصیل می شوند، از زندگی می آیند، یک دفعه می بینید که این خاصیت صبر پیدا شد.

پس این که می گوید: مرهم صبرم بده، یعنی به شما داردمی گوید که حتماً مرکزت باید عدم باشد و وقتی مرکزت عدم است، صبر می آید. صبر مرهم است و شما الان می دانید هر جا صبر است شکر هم هست، شکر هم هست، و اگر صبر و شکر هست، واقعاً اگر هست، در این صورت پرهیز هم هست. انسان وقتی مرکزش عدم باشد و از طریق عدم ببیند میل ندارد دیگر مثل شکل قبل [شکل ۳] (مثلث همانش) با چیزهای آفل همانیده بشود.

پس حتی مقایسه این دو شکل به شما این بینش را می دهد که شما کجا هستید. شما آیا مقاومت، قضاوت و همانش دارید؟ اگر دارید صبر ندارید، یا این که صبر دارید [شکل ۴] (مثلث واهمانش)، اگر صبر هم نمی دانید چیست، اگر شکر دارید، حتماً صبر هم دارید. اگر شما در خودتان پرهیز می بینید، می بینید میل ندارید حقیقتاً، پرهیز دل، یعنی دلتان نمی کشد بروید دیگر همانیده بشوید به چیزهای آفل، مطمئن باشید اگر پرهیز باشد، شکر و صبر هم هست، و شما در حال واهمانش هستید.



[شکل ۵] (افسانه من ذهنی)

دوباره این شکل [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) را هم توضیح می دهیم:

رَحْمُ كُنْ اَر زَخْمِ شَوْمِ سَرِّ بَه سَرِّ

مَرَهْمِ صَبْرَم لَرَه وَ رَنْجَمِ بَبَرِّ

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰)

این شکل مثلث همانش هست، که نشان می‌دهد شخص همانیده شده، تبدیل به جسم شده، جسم فکری و آن عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از چیزهایی که در مرکزش گذاشته می‌گیرد، بنابراین مصنوعی است، این‌ها حقیقی نیستند، این آدم شادی ندارد، آرامش ندارد و مقاومت و قضاوت دارد. و یکی از خاصیت‌های این جور زندگی کردن گفتیم: مانع‌سازی، مسئله‌سازی و دشمن‌سازی است. و درواقع در یک قصه‌ی دیگری به ما گفته‌است که هرکسی که با این شکل **[شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی)** زندگی می‌کند مسجد ضرار هست. هرکسی در این‌جا عبادت می‌کند در ذهنش هم به خودش ضرر می‌زند هم به دیگران. قصه‌اش را خوانده‌ایم، امروز هم قدری از آن خواهیم خواند.

و انسان‌ها را شما می‌بینید، احتیاجی به مسئله ندارند ولی مرتب مسئله ایجاد می‌کنند. توانایی مسئله‌سازی انسان من‌ذهنی، یک درواقع توانایی مشکل‌سازی است، گرفتاری‌سازی است و این نشان می‌دهد که هیچ‌گونه خردی این شخص ندارد. برای این‌که عقلش را از آن نقطه‌چین‌ها، همانیدگی‌ها می‌گیرد.

در مقابل این شکل و این طرز زندگی، یک طرز زندگی دیگر هم هست



[شکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)]

که آن، آن مثلث واهمانش است که یک ضلعش واهمانش است و ضلع دیگرش صبر و شکر است و مرکز عدم است. توجه می‌کنید که یک چنین شخصی همیشه کارهایش را و فکرهايش را از پذیرش و رضا شروع می‌کند. و اگر توجه کنید به این شکل **[شکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)]**، خواهید دید که:

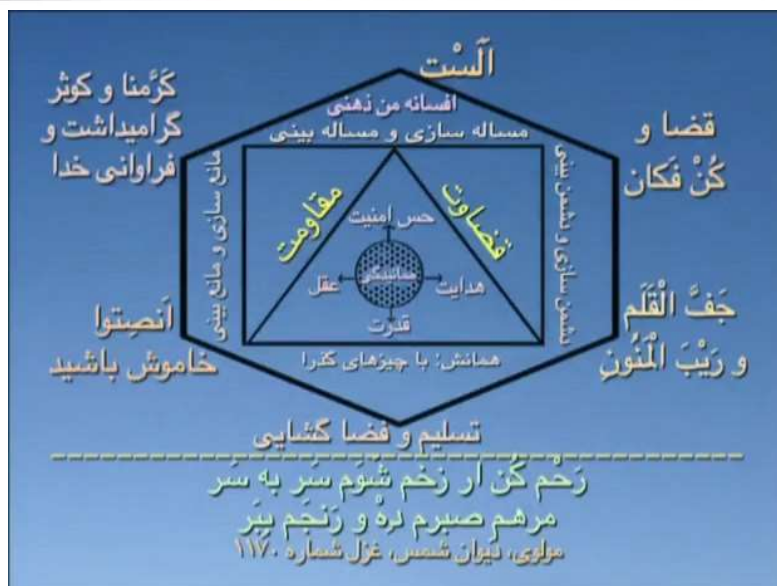
صبر، شکر، رضا، پرهیز، مرکز عدم، شادی بی سبب و آفرینندگی و پرهیز و میل به واهمانش یعنی عکس آن کاری که ناخواسته ما آمدیم کردیم، الان میل به عکس آن داریم یعنی می خواهیم واهمانیده بشویم. به عبارت دیگر یک موقعی نمی دانستیم، آمدیم همانیده شدیم از جنس جسم شدیم، الان مرتب می خواهیم از جنس عدم بشویم و از جسمیت خارج بشویم. دائماً مرکزمان عدم هست،

یک چنین شخصی **اشکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)** بارها گفتیم که هر لحظه را با رضا و شکر و پذیرش شروع می کند و مرتب شادی بی سبب از اعماق وجودش، از زندگی به چهار بعدش دمیده می شود. بعدها می شود: بعد فیزیکی ما، بعد فکری ما، بعد هیجانی ما و جان ما اینها همه از شادی بی سبب زندگی استفاده می کنند.

و یک چنین شخصی پس از این که فضای درونش یک کمی گسترش پیدا کرد، آفریننده می شود. آفریننده بودن معنی اش این است که شما در این لحظه فکر جدیدی می سازید و این فکر را زندگی می سازد، نه شما. برای این که مرکزتان عدم است، پس شما مثل این شکل **اشکل ۵ (افسانه من ذهنی)** فکرهای قدیمی را، تکراری را، تکرار نمی کنید. هر لحظه فکر می سازید **اشکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)** و این فکر از فضای عدم می آید و بیش تر آدمها در این افسانه من ذهنی **اشکل ۵ (افسانه من ذهنی)** زندگی می کنند، نمی دانند زیر فکرهای شان گنج هست و آن گنج پوشانده شده، بله، این **اشکل ۵ (افسانه من ذهنی)** کُفر است در اصطلاح دینی در واقع پوشاندن روی خداست، این عدم **اشکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)** در واقع ما و خدا هستیم.

و انسانها در حالی که با افسانه من ذهنی **اشکل ۵ (افسانه من ذهنی)** زندگی می کنند، این عدم را می پوشانند. گنج زیر فکرهای شان را می پوشانند. برای این که دائماً از فکری به فکر دیگر باید بپروند، تا بتوانند من ذهنی را زنده نگه دارند. تا از یک فکری به فکری نپروند و با آنها هم همانیده نشوند، من ذهنی ضعیف می شود و از بین می رود، و دائماً هم یک چیزی می خواهند، دائماً یک چیزی می خواهند از چه می خواهند؟ از این همانیدگیها.

انسانها علاوه بر جسمها با انسانهای دیگر هم همانیده می شوند، یعنی تصویر ذهنی آنها را می گیرند و به آنها حس هویت تزریق می کنند. آنها را قسمتی از وجودشان می کنند، در نتیجه پس از آن کنترل می کنند آنها را و هر کاری که آنها می کنند به آنها مربوط می شود و ایجاد ناراحتی زیادی می کنند از این به این ترتیب، پس این شکل **اشکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)** را هم توضیح دادیم.



شکل ۷ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)

اما این شکل [شکل ۷ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)] را هم سریع توضیح می‌دهم، دوباره بیت را می‌خوانم.

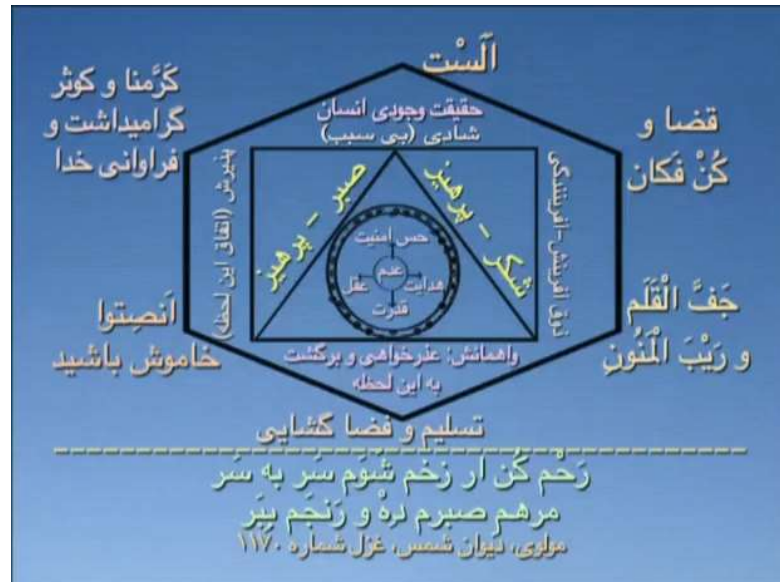
رَحْمَ كُنْ اَر زَحْمَ شَوْمَ سِرَ بِه سِرَ مرهم صبرم ده و رنجم ببر (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰)

این شکل [شکل ۷ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)] نشان می‌دهد که یک شش ضلعی هست، این شکل نشان می‌دهد که اگر کسی همانندگی در مرکزش داشته باشد، و مثلث همانش داشته باشد، مقاومت و قضاوت داشته باشد، توی افسانه‌ی من ذهنی زندگی بکند، اولین چیزی که انکار می‌کند این است که از جنس جسم است پس از جنس خدا نیست. پس با آن تعهد قدیمی که ما خودمان می‌دانیم که از جنس هشیاری هستیم و آلت هستیم از جنس خدا هستیم، انکار می‌کنیم. و این انکار مصیبت‌های زیادی به وجود می‌آورد.

پس اولین فهمی که، درکی که از این بیت می‌توانیم بکنیم این است که وقتی می‌گوییم رحم کن، آر زخم شوم، پس یعنی ای زندگی، ای خدا به من رحم کن، چرا که من از تو جدا شدم و تو را انکار کردم در اثر همانش و زخمی شدم، قرار نبود من زخمی بشوم، اصلاً لازم نیست من زخمی بشوم ولی در اثر همانندگی زخمی شده‌ام، و من یادم رفته صبر چه هست. درست مثل این که می‌گوییم یادم رفته صبر چه هست، یادم رفته که بینم یا بدانم که تو کجایی و کی هستی. من اصلاً یادم رفته تو کی هستی. ولی الان یادم آمده. این بیت نشان می‌دهد این شخص یادش آمده. اگر این شخص یادش نیاید،

مثل بقیه‌ی انسان‌هایی که یادشان نمی‌آید، در این صورت آلت را انکار می‌کنند و اگر ما آلت را انکار کنیم، مرکزمان عدم نمی‌شود.

این شخص که شکل بعدی است



شکل ۸ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

مرکز را عدم که می‌کند، این معادل اقرار آلت است. مرکز عدم نشان می‌دهد که ما از جنس زندگی هستیم. عملاً ما فهمیدیم و عمل کردیم به این که ما از جنس خدا هستیم، برای همین مرکزمان را عدم کردیم. در این شکل **شکل ۸ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)** که مرکز عدم است، قضا اتفاقات را به وجود می‌آورد و ما قبول می‌کنیم، می‌پذیریم و توانایی کُنْ فَكَان که در این غزل هم آمده، ما را شکوفا می‌کند، ما را آزاد می‌کند.

این که بگوید مَرَهْم صَبْرَم دِه و رَنجَم بَرَّ، این به وسیله‌ی همین کُنْ فَكَان صورت می‌گیرد، یعنی خدا می‌گوید بشو و می‌شود و شفا دهی به وسیله‌ی زندگی صورت می‌گیرد با حکم این که آن نیرو، یعنی خدا می‌گوید: بشو و می‌شود. ولی در این شکل

شکل ۷ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) که مرکز پر از نقطه چین است، یعنی شخص همانیده است و مرکزش عدم نیست، این شخص قضاوت دارد، با قضاوتش قضا را به اصطلاح قبول نمی‌کند. در مقابل قضا مقاومت می‌کند، برای این که قضاوت خودش را دارد، و در نتیجه کُنْ فَكَان بی‌اثر می‌شود و بر ضد او عمل می‌کند. برای چنین شخصی که هر لحظه مرکزش بیرون منعکس می‌شود، اتفاقات بد می‌افتد و ممکن است اتفاقات بسیار بد که اسمش رَبِيبُ الْمُنُون است که در واقع قطع کننده و از بین برنده‌ی شک است، این شخص **شکل ۷ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)** شک دارد و اگر شک نداشت مرکزش را عدم می‌کرد.

و این است که شما از خودتان می‌توانید بپرسید که: شما شک دارید که شما از جنس خدا هستید و خدا، زندگی نیروی شفاعت است و اداره‌کننده است. خرد دارد و از وقتی که ما این خرد را از دست دادیم، عقلمان را از این همانی‌ها گرفتیم، درواقع ما کودن شدیم، ما عقلمان نمی‌رسد، فکر می‌کنیم به خودمان ضرر می‌زنیم. این‌ها چیزهایی است که شما از این شکل‌ها می‌توانید بفهمید.

ولی این شخص [شکل ۸] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) که می‌بینید، این مستطیل حقیقت وجودی را دارد، این شخص درواقع عدم که روزبه‌روز هم گسترده می‌شود، بیرون منعکس می‌شود و در بیرون اتفاقات نیک می‌افتند، و این شک ندارد که برایش ریب‌المنون اتفاق بیفتد، و این شخص دست به تسلیم می‌زند، تسلیم و فضاگشایی. درحالتی که شکل قبلی [شکل ۷] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) تسلیم و فضاگشایی را نمی‌شناسد و این شکل [شکل ۸] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) که مرکز عدم است، مرتب می‌بینیم که ذهنش را خاموش می‌کند. همین که مرکز عدم باشد، ذهن خاموش می‌شود. مرکز عدم ذهن خاموش، مرکز پر از همانی‌گی ذهن فعال [شکل ۷] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) است.

و در هر غزلی تقریباً مولانا می‌گوید که مواظب باش خاموش کنی ذهنت را، کم حرف بزنی و از این صحبت‌ها. پس شخصی که مرکزش پر از هم‌هویت‌شدگی است، نمی‌تواند تسلیم بشود و فضاگشایی را بلد نیست بلکه انقباض را بلد است. هر لحظه که مقاومت می‌کند منقبض‌تر می‌شود، حالش خراب‌تر می‌شود، حرف زیاد می‌زند ولی حرف‌ها همه درواقع از این همانی‌گی‌ها می‌آید. انگیزش حرف‌هایش همانی‌گی است، معمولاً حرف‌هایش پریدن از یک همانی‌گی به همانی‌گی است. یک‌چنین شخصی [شکل ۷] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) نمی‌داند که قرار است خدا به بی‌نهایتش در ما زنده بشود و فراوانی بیاید زندگی‌مان.

پس بنابراین این شخص همیشه با کمیابی و محدودیت سروکار دارد. زندگی‌اش پر از کمیابی است، پر از تنگ‌نظری است، خودش تنگ‌نظر است، خسیس است، از مشخصات این من‌ذهنی که این شکل [شکل ۷] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) نشان می‌دهد، این شش ضلعی، کسی که با چیزها همانی‌ده شده و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرتش از چیزها می‌آید، قضاوت و مقاومت دارد، این آدم تنگ‌نظر است خسیس است. و کسی که خسیس است و منقبض می‌شود و خسیس‌تر می‌شود، به‌هیچ‌وجه به فراوانی خدا که بی‌نهایت فراوانی است دسترسی نخواهد داشت عملاً. حالا اگر حرفش را هم بزند، به او زنده نمی‌شود.

ولی این یکی [شکل ۸] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) چرا، یواش یواش که مرکزش را باز می‌کند و عدم می‌شود. شما اگر عدم را در مرکزتان نگه‌دارید، عمل واهمانش اتوماتیک می‌شود، و به تدریج خواهیم دید که من ذهنی کوچک‌تر می‌شود، فضای درون بزرگ‌تر می‌شود و یک‌دفعه می‌بینید که شما به بی‌نهایت خدا زنده شدید، و بی‌نهایت فراوانی که اسمش کوثر است آمد به زندگی شما و ذهنتان در اختیارتان قرار گرفت و ذهنتان ساده شد.

و الان متوجه می‌شوید این فرمان آنصتوا یعنی چی. پس می‌شود خاموش شد. به تدریج که شما مرکزتان را شما از همانیدگی‌ها [شکل ۷] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) خالی می‌کنید، خواهید دید که میل به حرف‌زدن زیاد ندارد. بلکه از این شکل‌ها [شکل ۸] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) می‌گذریم. با مقایسه این شکل‌ها می‌توانید بفهمید که واقعاً شما اجازه می‌دهید خدا به شما کمک کند یا نمی‌دهید؟

و این بیت کاملاً وارد است، با این شکل‌ها قابل توجیه است که یکی می‌گوید: رَحْمَ كُنْ اَر زخم شوم سَر به سَر، می‌داند که زخمی شده و پر از درد شده و فقط مَرهم صبر است که می‌تواند کمک کند، برای این که این صبر است که اجازه می‌دهد خدا با قضا و کُن فکانش به او کمک بکند. بلکه، پس این بیت را ما بررسی کردیم.

اما اجازه بدهید چند بیت مثنوی بخوانم، بعداً دوباره می‌آییم سر غزل و این ابیات مثنوی واقعاً به ما نشان می‌دهد که ما می‌خواهیم حقیقتاً به زندگی زنده شویم، می‌خواهیم از من ذهنی رها بشویم یا واقعاً جدی نیستیم و لزومی ندارد که ما به برنامه‌های زیادی گوش بدهیم باید جداً کار کنیم روی خودمان، که یعنی شما باید به اصطلاح با خودتان خلوتی بکنید، ببینید که واقعاً می‌خواهید از ذهن خارج شوید، از دردهای من ذهنی راحت بشوید، می‌خواهید آزاد بشوید، این بیت را می‌خواهید اجرا کنید؟ برای این کار باید اول اعتراف کنید که فکرها و رفتارهای من ذهنی شما سرتاسر شما را پر از درد کرده، نه دیگران و این قبول و اعتراف خیلی مهم است که شما بتوانید روی خودتان کار کنید. ببینید این بیت می‌گوید:

هیچ طبیبی ندهد بی‌مرضی حَبّ و دوا

من همگی درد شوم تا که به درمان برسیم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۰۰)

یعنی هیچ طبیبی اگر ما بگوییم مریض نیستیم، به ما حَبّ و دوا نمی‌دهد. هیچ دکتری به ما نسخه نمی‌نویسد اگر ما نرویم به او بگوییم که ما مریض هستیم. بنابراین من اقرار می‌کنم که من درد دارم، دردهایم را هم خودم به وجود آوردم و به خدا بگوییم که من الان فهمیدم که درد دارم، به من کمک کن، تو به من می‌گویی مرکزت را عدم کن، چشم، فضاگشایی کن، چشم، مقاومت نمی‌کنم و من در این کار جدی هستم.

جدی بودن شما در واقع از کجا معلوم می‌شود؟ از آن جا که کار می‌کنید. تعهد دارید، هر روز کار می‌کنید، دنبالش هستید، این مطلب برای شما مهم است و این مطلب اصلاً به دیگران مربوط نیست. شما می‌گویید من مسئول هشیاری خودم هستم من الان اقرار می‌کنم که مریضم، و این مریضی‌ام هم همین مریضی هم‌هویت‌شدگی است؛ و الان در این بیت گفته که دواى درد من صبر است و آن انرژی شفا دهنده که در اثر تسلیم از آن‌ور می‌آید. آیا من می‌خواهم از این دوا استفاده کنم یا نه؟ به خودتان جواب بدهید. اگر نمی‌خواهید، متعهد نیستید و روی خودتان کار نمی‌کنید، موفق نخواهید شد. ولی اگر جدی باشید، هر روز کار کنید، پس از مدت کوتاهی می‌بینید که موفق شدید. بله چند بیت از مثنوی باز هم می‌خوانم برمی‌گردم به غزل:

هر کجا دردی، دوا آنجا رود هر کجا پستی است، آب آنجا دود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹)

می‌گویند که هر کجا درد باشد، دوا آن جا می‌رود. اگر شما می‌گویید خدایا من درد دارم و من الان می‌بینم با چیزهای زیادی همانیده هستم دردها را من ایجاد کرده‌ام و من تسلیم هستم، و عملاً هم تسلیم بشوید، در آن صورت دواى زندگی می‌آید به شما. هر کجا پستی است یعنی هر کسی که من ذهنی‌اش را کوچک می‌کند، کوچک می‌کند، خشم ندارد نمی‌پرد، هی تکبر، مقاومت و قضاوت، این که می‌گوییم من می‌دانم، این‌ها پستی نیست، آب را رها می‌کنیم می‌رود به پستی، به جاهای گود، پس هر کسی که از نظر منیت به صفر نزدیک است آب زندگی آب حیات را او جذب می‌کند، به طرف او می‌رود نه به طرف کسی که هر لحظه بلند می‌شود می‌گوید: من می‌دانم، مقاومت نشان می‌دهد قضاوت می‌کند. آب زندگی به سوی آن نمی‌رود. آره به جای کوه، می‌گوید به جای قلّه، شما درّه‌ی کائنات باشید، کتاب خرد چینی می‌گوید، تاوت چینگ می‌گوید که: ”به جای کوه، درّه‌ی کائنات بشوید.“ ما درّه هستیم که آب سرازیر بشود به درّه و این هم همین را می‌گوید:

آب رحمت بایدت، رو پست شو وانگهان خور خمر رحمت، مست شو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۰)

می‌گوید: آب رحمت خدا لطف خدا را می‌خواهی حتماً باید تسلیم بشوی و در این لحظه پست بشوی، یعنی مقاومت و قضاوتت صفر بشود، پست شدن یعنی این. یک موقعی هست یک کسی یک چیزی می‌گوید من ذهنی‌تان واکنش نشان می‌دهد آن پستی نیست، آن همان کوه شدن است. به درجه‌ای که برمی‌خیزیم کوه می‌شویم درّه نمی‌شویم، و اگر من ذهنی را کوچک کنید، هر جا می‌رویم من ذهنی را کوچک کنید دانسته و عملاً. می‌گوید من این جا من ذهنی‌ام می‌خواهد بلند

بشود با خشم و واکنش من این را کوچک نگه می‌دارم، ببینم آب رحمت خدا به من می‌رسد؟ و آب رحمت خدا یعنی به محض این که شما صفر می‌شوید به لحاظ قضاوت و مقاومت و می‌گویید من نمی‌دانم و اصیل هستید، فوراً آب زندگی جاری می‌شود به چهاربعد شما؛ و آن چهارتا خاصیت که گفتیم: عقل هست و قدرت هست و هدایت هست و این‌ها، حس امنیت، این‌ها شروع می‌کنند به جاری شدن، این‌ها اصیل می‌شوند.

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر

بر یکی رحمت فرو ما ای پسر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱)

می‌گوید: خدا سرتاسر رحمت است این بیت جالب است که به غزل ما می‌خورد، یعنی هیچ چیز بدی خدا به ما نداده است و ندارد بدهد.

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر، و شما قناعت نکن به یک رحمت مختصر هی پسر، می‌گوید به یک چیز تو قناعت نکن. فرو ماندن یعنی تنزل کردن، به یک چیز پستی قانع شدن، فرو ما یعنی: قانع نشو به اصطلاح، کوچک نشو که به یک چیز کوچکی قانع بشوی و این خدا رحمت فراوان دارد بی‌نهایت رحمت است. بله پس ما متوجه می‌شویم که اصلاً هیچ توطئه‌ای در کار نیست، خدا همیشه حُسن‌ظن داشته است، و هر لحظه می‌خواهد به ما کمک کند، این کائنات ذات شروری ندارد هیچ نیروی شروری غیر از من ذهنی‌ما، ما را تهدید نمی‌کند. تمام مسائل را آن بوجود آورده و آن هم در مرکز ماست. الان می‌توانید به اصطلاح ببینید آن‌را بصورت حضورناظر؛ و امروز مولانا می‌گوید که: تو رحم کن و به من کمک کن. و این بیت‌ها کاملاً مربوط هستند.

چرخ را در زیر پا آر ای شجاع

بشنو از فوق فلك، بانگ سماع

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۲)

می‌گوید این ورای همانیدگی‌ها برو، چرخ را به زیر پا آر، یعنی مثل این که دارد می‌گوید آسمان را به زیر پا بیاور ای انسان شجاع؛ چرا شجاع؟ برای این که از جنس هوشیاری هستیم از جنس خدا هستیم، و وقتی بالای همانیدگی‌ها رفتی بانگ سماع را بشنو، یعنی صدای خدا را بشنو، آهنگ خدا را بشنو، پیغام او را بشنو. بله پس:

پنبه و سواس بیرون کن ز گوش

تا به گوشات آید از گردون، خروش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۳)

پنبه‌ی وسواس در واقع همین میل شدید ما از پریدن از یک فکر به فکر دیگر است برای درست کردن من‌ذهنی، یا برای تعمیر من‌ذهنی. وسواس یعنی فکر بعد از فکر بدون توجه به این‌که اصلاً من لازم دارم یا نه، و عدم رعایت آنستوا (خاموش باشید). پس پنبه‌ی فکر بعد از فکر من‌ذهنی را از گوش هشیاری بیرون کن. یعنی این‌که از فکری به فکری شدید می‌پریم این گوش هشیاری، نه این گوش، گوش حس را نه، گوش هشیاری ما را کر کرده‌است، تا به گوش اصلی‌ات یعنی گوش هشیاری باشد از گردون، از آسمان، خروش بیاید، یعنی پیغام زندگی را بشنوید. پس مولانا به ما می‌گوید که پیغام زندگی را شما می‌توانید بشنویید به شرطی که هم‌هویت‌شدگی‌ها را همه زیر پا بیاوری.

پاك كن دو چشم را از موی عیب تا بینی باغ و سروستان غیب

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۴)

این‌ها دیگر خیلی ساده است، می‌گوید دو چشم هشیاری را که عینک‌های مختلف همانیدگی جلوی‌شان است پاک کن، موی عیب همین همانیدگی‌ها است. تا همانیدگی‌ها را برداری بینی با عدم و با نور بی‌رنگ، همین هشیاری نظر، شما چه می‌بینید. متوجه می‌شوید که غیب، خدا سروستان دارد، گلستان دارد برای آن‌که اندرون تو پر از شادی و آرامش است و انعکاس آن هم در بیرون همه‌چیز نیک و زیباست. ما این را نمی‌بینیم، چرا؟ برای این‌که عینک‌های همانیدگی جلوی چشمان هشیاری است که این‌جا گفته موی عیب.

چرا می‌گوید مو؟ برای این‌که خیلی دیدنش سخت است، سخت است دیدنش. انسان‌ها می‌گویند کدام فکر؟ کدام عینک، عینکی من ندارم، کدام رنگ؟ مولانا می‌گوید رنگ، کدام رنگ؟ بابا آن‌که همانیده شدی، هشیاری نظر، هشیاری بی‌فرم، تبدیل به فرم شده‌است. فرم فکری، این رنگ است، رنگ همانیدگی هشیاری می‌آید همانیده می‌شود، رنگ می‌گیرد، تو فکر می‌کنی این رنگی هستی، با این رنگ می‌بینی، این رنگ، رنگ تو نیست، رنگ اصلی تو همین نور بی‌رنگ است، نور نظر است. پس ما سروستان غیب را نمی‌بینیم اگر عینک همانیدگی داشته باشیم.

دفع کن از مغز و از بینی زکام

تا که ریح‌الله در آید در مشام

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۵)

می‌گوید که همان‌طور که می‌بینید این بعضی از مرض‌ها، الآن هم هست، وقتی آدم می‌گیرد به اصطلاح نمی‌تواند بو را و طعم را تشخیص دهد، بله. می‌گوید که از مغزت و از بینی‌ات این مرض را رفع کن، دفع کن، همین مرض همانیدگی‌ها. مرض همانیدگی‌ها را از مرکز دفع کن که فکرهای تو را خراب می‌کند، و سبب می‌شود که بوی بد حسادت بوی بد، (چون



گفتیم رنگ و بو، بو هیجان حاصل از اعمال فکرها روی بدنمان است بو اصطلاحاً و ما بوی خشم می‌دهیم، بوی حرص می‌دهیم بوی حسادت می‌دهیم، بوی نگرانی می‌دهیم بوی اضطراب می‌دهیم، بوی هیجانات دیگر را می‌دهیم بوی تنگ‌نظری را می‌دهیم. می‌گویند که این مرض را رفع کن تا که بوی خدا را بشنوی.

بوی خدا در واقع بوی عشق است و همه‌ی آن حس‌ها خیلی ظریف است برای همین می‌گویند بو، بو ظریف‌ترین حس است، نمی‌گویند ببینید، می‌گویند بویش را باید بشنوید. بوی خدا را می‌توانید بشنوید، خودش را نمی‌توانید ببیند بویش را می‌شنود. بوی آن، همین حس زیبایی است حس عشق است حس همدردی است، حس زنده‌بودن است حس شادی است حس می‌کنید زندگی در تمام ذرات وجودت مرتعش است، زنده هستی، حال و حوصله داری، می‌خواهی زندگی کنی. این‌ها همین بوی خدا است.

هیچ مگذار از تب و صفرا اثر تا بیابی از جهان طعم شکر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۶)

می‌گویند که: شما از تب و صفرا، تب و صفرا واقعاً، تب معمولی را نمی‌گویند، می‌گویند: صفرا اگر به معنای همانندگی باشد تب هم دردهای آن است. می‌گویند: از دردها و خود همانندگی‌ها رها شو، تا بفهمی طعم شکر، یعنی شیرینی زندگی، عشق زندگی که در آن مستطیل حقیقت وجودی نشان دادیم که آن‌جا شادی بی‌سبب یکی از آن چیزهایی است که از اعماق زندگی می‌آید، از اعماق وجود ما می‌آید ولی به شرط این‌که شما بتوانید از خوشی‌های سطحی که من‌ذهنی به شما می‌دهد آن‌ها را نخواهید، اگر آن‌ها را بخواهید در این صورت طعم شکر اصلی را، شادی زندگی را نمی‌توانید. بله.

*** پایان قسمت اول ***

داروی مردی کُن، عَنِین مِیوی تا برون آیند صد گون خوبروی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۷)

عَنِین یعنی درواقع ضعف جنسی، ضعف جنسی در این جا درواقع نمادِ ضعف معنوی است، ضعف معنوی است. بله. می‌گوید: مردانگی‌ات را درمان کن، یعنی نامردی را بگذار کنار، البته فقط تمثیل می‌زند، مردی را منظورش انسانیت است و می‌گوید: تو بیا نامرد نباش، یعنی همانیده نباش برای این که این کار نیروی معنوی تو را از بین می‌برد. پس نیروی معنوی پیدا کن، مردی‌ات را ثابت کن، انسانیتت را ثابت کن، به‌طور مستقر و ثابت مرکزت را عدم نگه‌دار، پرهیز کن تا زیبارویان را ببینی، زیبارویان معنوی را ببینی.

البته تمثیلش می‌بینید، تمثیلش این است، کسی که ضعف جنسی دارد یعنی مردی که ضعف جنسی دارد از دست خانم‌ها در می‌رود و هی صحبت می‌کند وقتی کار به جای باریک می‌رسد، مثلاً موقع ازدواج و این‌ها جلو می‌رود، جلو می‌رود موقع ازدواج و قرارداد و فلان و این‌ها یک‌دفعه گم‌و‌گور می‌شود، معلوم نیست کجا می‌رود. چرا؟ برای این که دیگر نمی‌خواهد از آن جا به بعد ادامه بدهد. و من‌ذهنی را به این جا مثال می‌زند. می‌گوید: تو داروی مردی را بکن یعنی این ضعف‌ات را جبران کن. پس آن شخصی که ازدواج نمی‌کند و در می‌رود از دست خانم‌ها، می‌گوید: زن زیبارو نیست، زن نیست اصلاً. می‌گوید: تو درمان کن خودت را ببین چقدر زیبارو در جهان هست.

پس اگر ما نامردی‌مان را درمان کنیم و جوان‌مرد بشویم، یعنی مرکزمان را عدم کنیم، من‌ذهنی را از کار بیاندازیم خواهیم دید که چقدر انسان‌های معنوی در این جهان هستند و چقدر پیغام‌های معنوی از آن طرف به ما می‌رسد، پس علت این که از آن طرف پیغام نمی‌رسد همین نامردی ما است، بله. نباید بهانه بگیریم که اصلاً پیغام نیست که، دوران پیغام نیست، نه.

کُنده تن را ز پای جان بکن تا کند جولان به گرد انجمن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۸)

می‌گوید: این به اصطلاح کُنده، کُنده می‌دانید که همین تیکه‌ای از تنه‌ی درخت است که به پای زندانیان می‌بستند، مثل مثلاً الان وزنه‌های سنگین ممکن است ببندند و من‌ذهنی را به این کُنده تشبیه می‌کند. می‌گوید: این من‌ذهنی را از پای هشیاری‌ات باز کن، این نشان می‌دهد که ما می‌توانیم باز کنیم تا این جان تو شروع کند به رقصیدن، به حرکت درآمدن، این همانیدگی‌ها نمی‌گذارند ما رقص کنیم، ما همه‌اش می‌ترسیم، برای این که ما به رقص در بیایم باید اجازه بدهیم تغییرات انجام بشود، تغییرات برطبق قضا و کُن فکان صورت بگیرد، ما باید تسلیم باشیم، ما باید هر لحظه به جای این که بگیریم

یک جا را، فضا را باز کنیم، رها کنیم. کسی که می‌رقصد هیچ جا را نباید محکم بگیرد باید آزاد باشد، برای این کار هر لحظه فضاگشایی، هر لحظه فضاگشایی، تا ما بتوانیم حرکت بکنیم. با فضاگشایی در آن لحظه من‌ذهنی چون خاموش است، دست از سر ما برداشته‌است، جدا است از ما، پس فرصت پیدا می‌کند زندگی ما را درمان بکند.

غُلُّ بخل از دست و گردن دور کن

بختِ نو دریا ب در چرخ کهن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۹)

کهن یا کهن؛ غُلُّ یعنی زنجیر. این زنجیر بخل را؛ توجه کنید هر دفعه مولانا این من‌ذهنی را با یکی از خاصیت‌هایش نشان می‌دهد، یکیش بخل است، خیلی مخرب است این بخل، بخل این است که نه به من برسد نه به دیگران و حالا، حسود می‌گوید: به دیگران نرسد به من برسد، بخیل می‌گوید: نه به من برسد نه به دیگران، و این دوتا خاصیت، خاصیت مخرب من‌ذهنی است، زنجیر است؛ می‌گوید: این زنجیر را تو می‌توانی باز کنی. ما جوان مردانه می‌توانیم به‌زور هم شده موفقیت و خوشی و خوشبختی دیگران را تبریک بگوییم، و خودمان را خوشحال نشان بدهیم، پس از یک مدتی عادی می‌شود. شما از موفقیت و خوشبختی دیگران باید خوشحال بشوید. نمی‌توانید؟ پس گفت دیگر، مردانگی‌تان را درمان کنید، مردی‌تان را درمان کنید. همه‌کس باید این کار را بکند، هیچ‌کس نباید از خوشبختی و موفقیت یکی ناراحت بشود. اگر می‌شود یکی، باید برود خودش را درمان کند.

غُلُّ بخل از دست و گردن دور کن، بختِ نو دریا ب؛ این بختِ نو همان فضای گشوده‌شده در مرکز ما است که موفقیت را برای همه می‌خواهد. به همه کمک می‌کند. چرا؟ با این، با فراوانی خدا و با بی‌نهایت خدا، این کمک‌ها می‌خواند. ما نباید فکر کنیم که اگر دیگران موفق بشوند مال ما کم‌تر می‌شود. من‌ذهنی همین را می‌داند و می‌گوید. می‌گوید اگر دیگران بپرند به من کم‌تر می‌رسد، اگر دیگران را تحسین کنند پس من را نمی‌کنند، نه، دیگران را تحسین کنند و بزرگ بشوند شما بزرگ‌تر می‌شوید، این قانون زندگی است.

بختِ نو دریا ب، بختِ نو از آن فضای گشوده‌شده در درون ما می‌آید بیرون. این بختِ نو، نبوده، برای اینکه سال‌ها است انسان با من‌ذهنی زندگی می‌کند. در چرخ کهنه، در این چرخِ ذهن من‌دار کهنه، مولانا می‌گوید: بختِ نو می‌شود یافت. اصلاً انسان یادش رفته است که خوشبختی چی است، برای این که تا مرکز ما عَدَم نشود و این فضا گشوده نشود ما خوشبخت نمی‌شویم. تا زندگی به ما کمک نکند ما خوشبخت نمی‌شویم، تا شادی بی‌سبب و آرامش بی‌سبب از درون مان نجوشد بیاید بالا ما خوشبخت نمی‌شویم. چه جوری خوشبخت بشویم؟ تا به حال مردم خوشبختی را از همانندگی‌ها

می خواستند. مگر همانیدگی‌ها که جسم هستند و دیدن از طریق آنها ما را می تواند خوشبخت کند؟ نمی تواند. برای همین می گوید: بخت نو در یاب در چرخ کهن.

ور نمی تانی به کعبه لطف پر عرضه کن بیچارگی بر چاره گر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۰)

نمی توانی؟ کعبه لطف همان مرکز عدم است. نمی توانی مرکزت را عدم کنی؟ برو پیش خدا یا آدمی مثل مولانا. این بیچارگی ات را؛ توجه کنی می گوید: اگر تو دائماً با یک مرکز همانیده می بینی بیچاره هستی، خودت هم نمی دانی و نمی توانی ببری به کعبه لطف، برای این که ببری باید از روی این ها بلند شوی، از روی همانیدگی ها بلند شوی و فضا را باز کنی، می گویی من این ها را نمی خواهم، نمی خواهم از طریق این ها ببینم، نمی توانی؟ برای این که چسبیدی به این ها، پس این بیچارگی ات را عرضه کن به خدا. برای این که به خدا عرضه کنی باید دائماً فضاگشا باشی، مرکزت عدم باشد. و یا به یک عارف بزرگ که به تو کمک کند و این کمک گرفتن خیلی مهم است.

زاری و گریه، قوی سرمایه ای است رحمت کلی قوی تر دایه ای است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۱)

در غزل زاری و گریه داریم. همین طور که یادتان هست گفت که؛ اول توضیح می دهد در اول غزل که انسان آمده درد ایجاد کرده و خدا می خواهد به او کمک کند. بعد یک مثال جالبی می زند، می گوید: انسان به جایی که قرار بوده برسد رسیده، و تمثیلش این است که در زمان عمر در بصره یک کوچه ای خراب بوده و در آن جا یک خانه ای بوده و در آن خانه افراد خانه گدا بودند. تمثیلش انسان است. در کائنات، در یک جای خراب یک تعداد آدم زندگی می کنند که انسان هستند. و خاصیت آن ها که در آن خانه زندگی می کردند، گدایی بود و منتها گدای سمج بودند همه از دست شان فرار می کردند، از بس که این ها گدا بودند.

و یک روز شاه از شکار می آید، شاه کی هست؟ شاه همیشه زندگی است و در این ها را می زند. در همان خانه فقیر را و یتیمی می آید دم در، شاه آب می خواهد، از گرد سفر آمده، شاه دنبال چه شکاری است؟ شکار انسان، یک شکاری که می خواهد در او به خودش زنده شود. در انسان را می زند، این دفعه یک یتیمی می آید، از یتیم آب می خواهد، می گوید ما آب داریم ولی ظرف نداریم و آب ما چشم تر ماست. همین یک حرف که آب ما چشم تر ماست که ما گریه مان، زاری مان و ندانستن مان و مقاومت صفرمان و قضاوت صفرمان سبب می شود که خدا توجه کند. در غزل هست.

می‌گوید وقتی شاه داشت با این یتیم صحبت می‌کرد، همه لشکرش رسیدند، گفت ما یتیم هستیم، و آب‌مان هم اشک چشم‌مان است، ظرف نداریم. ظرف نداریم یعنی ما فضا را نتوانستیم باز کنیم تو باز کن. شاه به لشکریانش می‌گوید، به همه می‌گوید، لشکریان شاه چه کسانی هستند؟ هر چیزی که در این جهان است. لشکریان خدا هر چیزی در این جهان که به‌وجود آمده یا نیامده، جزو لشکریان شاه است. می‌گوید به این‌ها هر کدام به اندازه‌ی استطاعت‌تان کمک کنید، زر بدهید، بعد در یک لحظه آن خانه گنج می‌شود، یعنی درون انسان، همه‌ی انسان‌ها.

و مولانا البته ادامه می‌دهد که در غزل خواهیم خواند، این بیت وارد است، زاری و گریه قوی سرمایه‌ای است، آن یتیم گفت ما غیر از اشک چیز دیگری نداریم. ما هم یتیم هستیم؛ چرا یتیم هستیم؟ برای این‌که جدا افتادیم از پدرمان. رحمت واسعه‌ی الهی و رحمت جامع و همه‌گیر زندگی می‌گوید دایه‌ی بسیار قوی است. رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ای است، یعنی ما فکر می‌کنیم که این دایه‌های این‌جهانی به ما کمک می‌کنند، درحالی‌که لطف جامع زندگی که همه‌ی وجود ما را پوشش می‌دهد، یک دایه‌ی قوی‌تر از آن‌هایی است که ما تا حالا دیده‌ایم.

دایه و مادر بهانه‌جو بود تا که کی آن طفل او گریان شود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۲)

مثال می‌زند، می‌گوید دایه و مادر، این‌ها دنبال بهانه می‌گردند، بهانه‌شان چه هست؟ طفلشان خوابیده، تا گریه نکند که نمی‌روند سراغش. می‌خواهد بگوید که انسان هم اگر گریه نکند، خدا نمی‌آید سراغش، و بیت اول غزل کاملاً این را می‌گوید. می‌گوید رحم کن گر زخم شوم سر به سر، آیا شما هم همچو رابطه‌ای با زندگی و خدا دارید، که می‌گویید من الان گریه می‌کنم بیا به من شیر بده، به من برس؟ گریه واقعی، نه گریه من‌ذهنی، نه همانیدگی خواستن. مردم برای خواستن و زیاد کردن همانیدگی‌ها گریه می‌کنند. پس دایه و مادر منتظر هستند ببینند طفل کی شروع می‌کند به گریه بروند به او شیر بدهند. ما هم همین‌طوریم. باید گریه کنیم خدا بیاید به ما برسد.

طفل حاجات شما را آفرید تا بنالید و شود شیرش پدید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۳)

پس بنابراین طفل نیازهای ما توجه کنید نیازهای ما همانیدگی‌های ما نیستند. همانیدگی‌های ما و زیاد کردن این‌ها نیاز فوری ماست، این‌ها نیاز مصنوعی است. این طفل حاجات، یعنی طفل نیازمندی‌های ما، می‌گوید مثل این‌که نیازمندی‌های ما طفل است. باید این‌ها گریه کنند بگویند این نیازمندی‌ها را داریم. نیازمندی‌های ما از جمله فضاگشایی است، شادی

زندگی است، امنیت واقعی است، آزادی از من‌ذهنی است، عقل زندگی است، عقل واقعی، نه عقل همانیدگی‌ها، شادی بی‌سبب است، آرامش است. ما می‌گوییم خوشی می‌خواهیم خوشی از همانیدگی‌ها، این‌ها نیازمندی‌های من‌ذهنی است. پس ما نیازمندی داریم تا بنالیم و شیر خدا پدید بیاید، یعنی لطف خدا و فضل خدا، کمک او، نیروی شفادهنگی او به ما برسد.

گفت: اَدْعُوا اللَّهَ، بی‌زاری مباش

تا بجوشد شیرهای مهرهاش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۴)

آیه قرآن است، می‌گوید که بخوانید خدا را. ولی خدا را خواندن باید به او زنده بشوی، خدا را خواندن یعنی فضاگشایی، نه این‌که فقط به لفظ بگویی. برای همین می‌گوید بی‌زاری مباش. زاری در این‌جا معادل فضاگشایی است، خاموش کردن ذهن است و عذرخواهی است، حالت تواضع است، مقاومت صفر است، قضاوت صفر است، این‌ها همه زاری است. زاری، ناله کردن برای به‌دست آوردن همانیدگی‌ها، شکایت برای همانیدگی‌ها و کمبود آن‌ها نیست تا شیرهای مهر خدا بجوشد. پس اسم او را ببرید، او را بخوانید تا مهرهایش بجوشد. این هم از یک آیه قرآن است:

« قُلِ ادْعُوا اللَّهَ أَوْ ادْعُوا الرَّحْمَنَ أَيًّا مَا تَدْعُوا فَلَهُ الْأَسْمَاءُ الْحُسْنَىٰ وَلَا تَجْهَرُ بِصَلَاتِكَ وَلَا تُخَافِتُ بِهَا وَابْتَغِ بَيْنَ ذَلِكَ سَبِيلًا »

« بگو: چه الله را بخوانید چه رحمان را بخوانید، هر کدام را که بخوانید، نامهای نیکو از آن اوست. »

(قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷) آیه ۱۱۰)

هوی‌هوی باد و شیرافشان ابر

در غم مانند یک ساعت تو صبر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۵)

می‌گوید این هوی‌هوی باد و بارش ابر، این‌ها همه به ما فکر می‌کنند. در غزل هم داریم که شاه به لشکریانش گفت طلا بدهید به این‌ها. به محض این‌که ما مرکزمان را عدم می‌کنیم، هر چه که در کائنات هست با ما همکاری می‌کنند، به ما کمک می‌کنند. همین‌که مرکز ما من‌ذهنی می‌شود، همه به ضرر ما کار می‌کنند، با ما همکاری نمی‌کنند. مثل آن گداها می‌شویم. آن گداها وضع‌شان عوض شد، تمثیلش بصره بود در آن خانه. می‌گفت این‌ها می‌آمدند بیرون، مردم از دست این‌ها فرار می‌کردند از بس گدای سیمج بودند. و امروزه می‌بینید که آن‌هایی که گدا هستند و هم‌هویت هستند، می‌خواهند، و خواستن‌شان حد و حدود ندارد.

می‌گویند صدای باد و صدای بارش ابر، صدای باد یعنی دم او و نیروی شفا بخشی او و آن چیزی که باد می‌آورد در فکر ما هستند، یعنی خدا به فکر ماست. تو یک ساعت صبر کن، یک ساعت نه شصت دقیقه ها! دارد نمادگونه حرف می‌زند، یک‌خُرده صبر کن.

فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ نَشْنِيدهای؟ اندرین پستی چه بر چسبیده‌ای؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۶)

مگر نشنیده‌ای که رزق ما، غذای ما، در آسمان‌هاست؟ یعنی مرکز را عدم می‌کنی، فضاگشایی می‌کنی، فضاگشایی می‌کنی و با هر پستی یعنی کوچک شدن نسبت به من‌ذهنی، آسمان درون ما بزرگ‌تر می‌شود، و هر آسمانی معادل یک مقدار خاصی از غذاست. غذای روحی، بالا گفته این ضعف مردانگی‌ات را، مردی‌ات را و انسانیتت را برو رفع کن. همین‌طوری رفع می‌کنند با تسلیم و فضاگشایی. یک آیه رزق شما در آسمان هست را نشنیده‌ای؟ پس چرا به این پستی چسبیده‌ای؟ پستی یعنی پست بودن در من‌ذهنی، بله.

پس ما متوجه شدیم که هرچه آسمان درون را گشاده‌تر می‌کنیم، فضاگشایی می‌کنیم، و تا کجا؟ تا بی‌نهایت، ما رزق‌مان زیاد می‌شود رزق معنوی‌مان. بله، این هم آیه قرآن را می‌بینید

«وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ»

«و رزق شما و هرچه به شما وعده داده شده در آسمان است.»

(قرآن کریم، سوره الذاریات (۵۱)، آیه ۲۲)

معنی‌اش این است که رزق معنوی، شادی بی‌سبب، آرامش بی‌سبب تمام آن چیزهایی که در آن شکل‌های هندسی می‌بینید مثل شکر و صبر و پرهیز و رضا و همین‌طور خرد زندگی و هدایت خدا و قدرت عمل و حس آفرینندگی این‌ها همه در آسمان است، از آن‌ور می‌آید، هرچه فضای درون گشوده‌تر می‌شود بیش‌تر ما برخوردار می‌شویم.

ترس و نومیدیت دان آواز غول می‌کشد گوش تو تا قعر سُفول

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۷)

ترس و نومیدی دو خاصیت من‌ذهنی است. دائماً با من‌ذهنی است نمی‌تواند نباشد، برای این‌که مرکز ما همانیدگی است آن‌ها فرو می‌ریزند و ما می‌ترسیم. اگر مرکز عدم باشد، ثابت باشد انسان هیچ‌موقع نمی‌ترسد. نومیدی هم برای این‌که ما

به ثمر رسیدگی و موفقیت را از همانیدگی‌ها می‌خواهیم و همیشه ناامید می‌شویم. از بس مردم ناامید شدند، شما هزار دفعه ناامید بشوید دیگر نمی‌شود شما را امیدوار کرد.

برای همین است که مولانا دارد تأکید می‌کند که شما از دانش خوب استفاده کنید. این وظیفه‌ی شماست و مسئولیت شماست که بفهمید این راه معنوی که انتخاب کرده‌اید کار می‌کند یا کار نمی‌کند؟ اگر شما یک راه و روش معنوی، یک تمرین معنوی دارید که شما را در من‌ذهنی نگه می‌دارد، در این صورت ترس و نومییدی از سر شما دست بر نخواهد داشت. ترس و نومییدی دان آواز غول، یعنی ترس و نومییدی آواز من‌ذهنی است. که این ترس و نومییدی ما را تا قعر جهنم می‌برد. یعنی تا پست‌ترین جا که از آن جا پست تر نشود، یعنی هیچ موجودی به آن جا نمی‌رسد نه حیوان، نه جماد، نه نبات فقط انسان است که این قدر می‌تواند پست شود، همراه با ترس و نومییدی.

پس شما یک امتحانی بکنید ببینید چقدر ترس دارید؟ چقدر ناامید هستید؟ اگر هر دو بالاست، یعنی من‌ذهنی بالایی دارید، هر دو پایین است پس شما دارید کار می‌کنید.

هر ندایی که تورا بالا کشید

آن ندا می‌دان که از بالا رسید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۸)

هر ندایی که شما را از روی همانیدگی‌ها برمی‌دارد، سبب واهمانش می‌شود و صبر و شکر شما را زیاد می‌کند، بدان که این از زندگی می‌رسد.

هر ندایی که تورا حرص آورد

بانک گرگی دان که او مردم درد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۹)

ندای من‌ذهنی است حرف می‌زنیم حرفمان را می‌شنویم. ما را تحریک می‌کند به حرص، زیاده‌خواهی، چرا زیاده خواهیم؟ به اندازه‌ای که ما زیاده می‌خواهیم فکر می‌کنیم به خوشبختی ما اضافه خواهد شد. اضافه کردن روی همانیدگی‌ها اثری روی خوشبختی ما نخواهد گذاشت روی موفقیت ما نخواهد گذاشت. فقط ممکن است آن چیزی که شما می‌گویید زیادتر بشود و حرص آن را دارید از آن زیاد بخواهید، و چون با آن هم‌هویت هستید ترس و ناامیدی بالا خواهد رفت.

انسانی که می‌ترسد و ناامید است از آن چیزی هم که دارد نمی‌تواند استفاده کند، برای این که می‌ترسد، شما نگاه کنید اگر در خودتان هم نمی‌بینید، ببینید آن کسانی که آن چیزها را دارند و با آن هم‌هویت هستند می‌توانند از آن به‌درستی استفاده کنند، حظش را و لذتش را ببرند؟ می‌بینید که نه.

بله، پس بیت دوم را می‌خوانیم؛

وَر همه در زهر دهی غوطه‌ام

زهر مرا غوطه ده اندر شکر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰)

پس گفتیم انسان می‌آید به این جهان همانیده می‌شود، پر از دردهای همانیدگی می‌شود. یک جایی بیدار می‌شود و متوجه می‌شود که این دردها از همانش است. این‌ها را تبدیل به درد هشیارانه می‌کند. می‌گوید به جای این که من درد بکشم و بترسم که این چیز از دستم برود، من بیایم درد هشیارانه بکشم که این‌ها را از مرکز بردارم، واهمانیده بشوم. برای همین است که می‌گوید: تو بیا دردهای من را دردهای هشیارانه بکن، یعنی بیا مرکز واقع بشو، درحالی که به من کمک کن مرکز را عدم کنم، ما داریم به خدا می‌گوییم و این زهر مرا که این زهر من ذهنی است، همانیدگی‌ها است در شکر خودش غوطه بده، غوطه‌ور کن.

پس معلوم می‌شود این‌ها دارند آگاهانه تبدیل می‌شوند این دردها به شادی. به محض این که بشناسی که این درد ناشی از همانیدگی است و بخواهی آن همانیدگی را حل کنی و بیندازی، شکر به دست می‌آید. شکر یعنی شیرینی زندگی، در ضمن ما در آغوش شیرین خدا هستیم، و او می‌خواهد ما آگاهانه متوجه بشویم که ما چه کار غلطی کرده‌ایم و در آن افراط کرده‌ایم، و داریم می‌فهمیم و گفتیم او دارد، الان در مثنوی خواندیم، او سراسر رحمت است. هیچ‌گونه آن چیزی که ما می‌فهمیم انتقام‌جویی و چون کار بدی کردیم و می‌خواهد ما را تنبیه کند، هیچ‌کدام از این‌ها نیست، فقط می‌خواهد ما آگاه بشویم و روی خودمان کار کنیم و کار ما این است که آن چیزهای همانیده را از مرکزمان برداریم، خود او را بگذاریم و دردها را هم برداریم، و دارد می‌گوید که دردها را او شفا خواهد داد و مرهمش صبر است، بله. این‌ها را هم سریع به شما نشان می‌دهم؛

[شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی)

وَر همه در زهر دهی غوطه‌ام

زهر مرا غوطه ده اندر شکر

(مولوی، دیوان شمس غزل ۱۱۷۰)

نمی‌دانستیم این دردهای من بود و الان فهمیدم با مرکز عدم [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان)، الان دارم از آن نقطه‌چین‌ها جدا می‌شوم و هر چیزی که از نقطه‌چین آزاد می‌شود تبدیل به شکر می‌شود. یعنی خودمان را که ما دوباره بیرون می‌کشیم

از همانیدگی‌ها تبدیل به زندگی می‌شود و ما از آن استفاده می‌کنیم، در آن غوطه‌ور می‌شویم. یک جای خواهد شد که هیچ زهری نماند، هیچ دردی نماند.

بَحْر اِگَر تَلَخ بُود هَمْچُو زَهْر هَسْت صَدَف عَصْمَتِ جَانِ گُهَر

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۷۰)

بَحْر آن هشیاری است که ما الان در آن هستیم. ما الان در یک هشیاری هستیم که آن بحر ماست. دارد تمثیل می‌زند، می‌گوید: دریا شور و تلخ است، درست است؟ ولی صدف هم گوهرش را نگاه می‌دارد، یعنی ما درست است که الان در یک هشیاری تلخ هستیم و هشیاری جسمی است و مثل زهر است و غیر از آن دیگر هشیاری نداریم. تنها هشیاری که در اختیار ماست آن چیزی است که ما الان به آن دسترسی داریم، حالا یک مقدار درد داریم یک مقدار همانیدگی داریم، یک مقدار هم هشیاری حضور داریم. هرچقدر داریم، مخلوط این‌ها یک هشیاری به ما می‌دهد که این تلخ است الان. ولی هیچ کس نباید نگران باشد برای این که نگاه‌دارنده‌ی هشیاری او خودِ زندگی است. همان‌طور که گوهر را در دریا از تلخی دریا، صدف نگاه می‌دارد. صدف ما هم خداست، ما در او هستیم، در آغوش او هستیم، پس این دردها چه هشیاران‌اش، چه ناهشیاران‌اش هیچ اثری روی هشیاری ما که از جنس خدا است ندارد، برای همین است که، قبلاً هم یک بیت خواندیم، الان می‌خوانم، که می‌گوید:

بر صدف آید ضرر نی بر گُهر، این بحر تلخ است، برای این شخص [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) [ولی باید آرامش داشته‌باشد، نگران نباشد، برای این که اصلش که هشیاری است [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان)] ضرر نمی‌بیند، چون در آغوش خدا است، بله. این بیت را هم قبلاً خواندیم:

کَس نِیَابَد بَر دَلِ اِیْشَانِ ظَفَر بَر صَدَفِ آیدِ ضَرَرِ نِی بَر گُهَر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۹۶)

شما می‌دانید، گرچه که ما به زحمت افتاده‌ایم، به درد افتاده‌ایم، رنجیده‌ایم، کینه داریم، خیلی زجر کشیده‌ایم، ولی اصل ما هیچ آسیبی ندیده، برای این که اصل ما از جنس خدا است، صدف در این جا من ذهنی است در این بیت، در آن جا صدف یک تمثیل دیگر است، در آن جا گوهر را صدف نگاه می‌دارد، در این جا می‌گوید: صدف ذهن است، در این جا، به آن آسیب می‌زند، خدا می‌خواهد همانیدگی‌های ما را آسیب بزند، نه به خودمان.

کس نیابد بر دل ایشان ظفر، کسی به دل ما، دل اصلی ما نمی تواند پیروز بشود و ضرری به ما بزند، برای این که همیشه به صدف ضرر می آید، نه بر گوهر.

ابر ترش رو که غم انگیز شد مژده تو دادیش ز رزق و مطر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰)

مَطَر یعنی باران، می گوید: ممکن است آفتاب نباشد، ابر عبوس بیاید، و غم انگیز است، حال ما هم اول خوب بود، تا هشت سالگی، ده سالگی، بعداً که همانیدگی زیاد شد، ابر آمد، عبوس شدیم. ولی اگر هشیارانه این مطلب را ببینیم و روی خودمان کار کنیم، ابر عبوس، مژده ده باران است، باران وقتی می آید گندم کاشته می شود، گندم رشد می کند، گندم تبدیل به آرد می شود، نان می شود، ما می خوریم، پس این ترش رویی ما الان، وضع خراب ما که از همانیدگی می آید، این مژده ده چیست؟ روزهای خوب است، اگر شما هشیار بشوید که چرا این طوری شده اید؟ اگر اقرار کنید که بله من همانیده شدم، دردهایم را خودم ایجاد کردم، و پی ببرید به این که خدا سرتاسر لطف است، رحمت است و هر لحظه می خواهد به ما کمک کند، و ما باید راهش را پیدا کنیم، کمک را بپذیریم.

در آن بیتی که امروز هم برای تان خواهیم خواند، گفت که: من از شما هدیه نمی خواهم، می خواهم لایق هدیه بشوید، بله. شما باید لایق هدیه بشوید، لایق هدیه شدن مستلزم هشیار بودن به وضع خود است، اول درک عمیق است که من همانیده هستم و همانیدگی درد ایجاد می کند، و دردهایم را من خودم ایجاد کردم، الان هشیارانه می خواهم این دردهایم فرو بریزد، من می خواهم از من ذهنی خلاص بشوم، و مرکز باز بشود، گشوده بشود تا بی نهایت.

پس بنابراین، این ابر آمده، این دردها آمده به من یادآوری کند، چون اگر درد نبود من دکتر نمی رفتم، انسان درد نداشته باشد به دکتر نمی رود که، البته گفتند سالی یک بار بروید چکاپ کنید، بعضی ها پنج سال یک بار هم نمی روند، چرا؟ درد ندارند، ولی به محض این که درد بیاید و زیاد بشود، می روند دکتر، این جا هم همین است، دردها زیاد شده، ما رفتیم پیش مولانا، می گوییم که خوب ما چه چیزمان است؟ می گوید که شما اشکال تان این است، ولی من دوا می دهم به شما، خوب می شوید، دوایش چیست؟ همین هشیاری هایی که از مولانا می گیریم، آگاه می شویم به همانیدگی هایمان، می اندازیم، و این منجر می شود به باران زندگی، رحمت زندگی، و غذاهای روحانی، غذاهای معنوی که از آن ور می آید.

پس هرکسی حالش خراب است، این مژده ده حال خوب است، غذای معنوی خوب است و متوجه می شود که افراط کرده در همانیدگی و کار نکردن روی خود و هشیار نبودن به وضع خود، افراط کرده، ما همه مان کردیم، چی ما را بیدار کرده؟

درد، وگرنه درد نبود، هنوز می‌تاختیم در صحرای من‌ذهنی، یک‌جایی دیگر فلج می‌شویم، می‌گوییم: من دیگر نمی‌توانم زندگی کنم، روابطم با همسرم به هم ریخته، با بچه‌هایم به هم ریخته، کار نمی‌توانم بکنم، حوصله ندارم، سرم درد می‌کند، بدنم دارد خراب می‌شود، آخر من چه چیزم است؟ یکی به شما می‌گوید که: بابا شما مرض هم‌هویت‌شدگی دارید و این وضعیت مزده ده رزق معنوی و باران رحمت خدا است، نگران نباش، تو برگرد بیا روی خودت کار کن.

بله، این شکل‌ها [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) هم همین را می‌گویند: ابر تَرش روی همانیدگی‌ها، مزده ده وضعیت خوبی است، وضعیت خوب هم از مرکز ما باز می‌شود [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) می‌بینید و شما باید این کار را ادامه بدهید، با صبر و شکر و شناسایی همانیدگی‌ها، تا رزق و مَطَر زندگی، یعنی باران زندگی بیاید، هرچه فضا گشاده‌تر می‌شود، فضاگشایی شما بیش‌تر می‌شود، رزق معنوی‌تان بیش‌تر می‌شود.

مادر اگر چه که همه رحمتست

رحمت حق بین تو ز قهر پدر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰)

تمثیل می‌زند، در واقع خدا دو تا بُعد دارد برای ما: یکی فراوانی است، دنیای فرم است، اگر ما همانیده نباشیم، این زمین با فراوانی ما را تغذیه می‌کند، همه چیز دارد به ما می‌دهد، از نظر نیاز فرمی، نیاز بدنی، می‌بینیم دیگر، تمام غذاها و میوه‌ها، هر چه که لازم داریم، اما خود زندگی، پس یک بُعد زندگی همین فرمی که به ما فراوانی می‌دهد. از طرف دیگر زندگی یک بُعد دیگر دارد: به نام پدر، که می‌خواهد به ما نظم بدهد، تمثیلش بچه است، مادر که رحمت بی حد است، بچه هر چه می‌خواهد با مهربانی می‌دهد، هر کاری هم می‌کند هیچ چیز نمی‌گوید، اما پدر تَشَر می‌زند، البته خانواده‌های قدیم، الان نمی‌دانم، به هر صورت، پدر می‌خواهد نظم بدهد، پدر می‌خواهد پسر برود، ده سالش است بیرون کار کند، کمک کند کار یاد بگیرد، نظم داشته باشد.

این جنبه‌ی خدا که می‌گوید: شما نمی‌توانید همانیدگی‌ها را بیاوری به مرکزت، خیلی بگذاری باشد، ولی مادر باشد، می‌گوید: بابا ده سالش است، چه کاری است حالا؟ این که کار بلد نیست اصلاً، پدر می‌گوید: نه، باید برود کار بکند و سخت‌گیری‌های پدر و مهربانی‌های مادر هر دو سبب پرورش بچه هست.

اما می‌گوید: تو رحمت خدا را از سخت‌گیری پدر ببین، یعنی درست است که همه چیز فراوان در اختیار ما است، گفته‌اند هم‌هویت بشو با این، هم‌هویت بشو با آن، ولی پدر یعنی زندگی دارد می‌گوید که: نه، اگر بگذاری مرکزت، درد می‌آید، پدر هم به بچه‌اش می‌گوید: اگر درس نخوانی، این طوری می‌شوی، سی‌سالت بشود، چه کار می‌خواهی بکنی؟ به بچه یادآوری

می‌کند، و مجبورش می‌کند درسش را بخواند کار بکند پدر؛ مادر از آن‌ور می‌گوید که: حالا بچه هست، بابا عقلش نمی‌رسد، بگذار راحت باشد، بگذار تلویزیونش را تماشا کند، غذا به او می‌دهد، پنهان می‌کند کارهایش را که پدر نبیند. توجه می‌کنید، دارد تمثیل می‌زند، این‌که ما این دو حالت پدر و مادر را خودمان باید روی خودمان اجرا کنیم، نظم زندگی، حالت امر مَر دارد، تلخ است، الان برداشتن همانیدگی‌ها از مرکزمان تلخ است، ولی پدر می‌خواهد ما این کار را بکنیم، آن جنبه‌ی خدا که می‌گوید: باید این کار را بکنی، تو نمی‌توانی همانیدگی‌ها را در مرکزت نگه داری، مادر می‌گوید: بابا چند روز هم باشد، حالا چه می‌شود؟ نه. و می‌گوید: رحمت خدا را در قهر پدر ببین، البته مادر هم همه رحمت است، پس شما سخت‌گیری خدا و دردهای حاصل از آن را به‌عنوان هشدار و برگشت از جهان جدی بگیرید. پدر اگر سخت‌گیری می‌کند برای بچه، بچه اگر برود آن کاری که پدر می‌گوید بکند، پدر دیگر اوقات تلخی نمی‌کند، سخت نمی‌گیرد که و این به‌نفع بچه است. به‌رحال دارد تمثیل می‌زند، متوجه هستید.

یعنی ضمن این‌که ما فراوانی را می‌بینیم و هی می‌خواهیم به‌اصطلاح از آن منتفع بشویم و سود ببریم، از طرف دیگر زندگی می‌گوید نظم این است، نمی‌توانی با آن همانیده بشوی، نمی‌توانی افراط کنی و ما بدمان می‌آید. ولی بدمان می‌آید یا افراط می‌کنیم، به دردسر می‌افتیم، می‌گوید این دردسر، این دردی که ایجاد کردی به تو یک پیغامی دارد که نظم پدر را نپذیرفتی. نظم پدر به‌وسیله قضا و کُنْ فُکَانَ صورت می‌گیرد.

قضا اجازه نمی‌دهد ما بعد از هشت نه سالگی چیزها را در مرکزمان بگذاریم، ولی اگر به عقیده‌ی من‌ذهنی ما باشد، می‌گوییم: «اشکالی ندارد حالا، چه می‌شود مثلاً؟ این‌طوری هم می‌شود دیگر.» نه، می‌گوید این‌طوری نمی‌شود، نمی‌شود من‌ذهنی را نگه‌داریم. اگر یک صدایی در سر ما می‌آید، می‌گوید که اشکالی ندارد، این قدر سخت نگیر، از آن‌ور یکی می‌گوید: «نه، سخت بگیر، اگر نکنی درد است.» به‌ر صورت در این حالت [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) [آ]، مادر همه مهربانی است، ولی وقتی نظم پدر می‌آید [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) [آ]، ما مجبور می‌شویم که فضا را باز کنیم و عدم را بیاوریم به مرکزمان و آن‌ها را از مرکزمان، گرچه نمی‌خواهیم ولی به حاشیه برانیم. بله، همین را هم توضیح می‌دهد:

سُرمهٔ نو باید در چشمِ دل وَر نه چه داند رَه سُرمهٔ بَصَر؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰)

سُرمه‌ی نو همین هشیاری نو است، هشیاری جدید است، سُرمه‌ی نو همین انرژی‌ای است که از آن‌ور می‌آید، شفایی است که از آن‌ور می‌آید با مرکز عدم. سُرمه‌ی قدیمی که چشم ما را باز نکرده است، باعث روشنی چشم‌مان نشده است، از

چیزهای این جهانی می‌آید. سرمایه نو باید در چشم دل؛ یعنی چشم دل را سرمایه آن‌وری باز می‌کند، وگرنه این چشم من‌ذهنی ما راه سرمایه را از کجا می‌شناسد؟ تا چشم دل ما باز نشود، چشم دل ما کی باز است؟ وقتی مرکزمان عدم است. شما تسلیم می‌شوید، فضا را باز می‌کنید، سرمایه نو می‌آید، می‌بینید. اگر منقبض نگه دارید، دائماً واکنش نشان بدهید، سرمایه‌های قدیمی می‌آید که از ذهن می‌گرفتید، چشم‌تان را باز نمی‌کند.

سرمه نو باید در چشم دل ور نه چه داند ره سرمایه بصر؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰)

کاملاً روشن است. بله، این شخص [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) که از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، سرمایه نو را نمی‌بیند، هشیاری جدید را نمی‌بیند، ولی این شخص [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) که مرکزش عدم است، فهمیده است که با فضاگشایی و پس‌گرفتن خودش از همانیدگی‌ها و زنده‌شدن به آن و هرچه کوچک‌تر می‌کند من‌ذهنی را، امروز می‌گفت پستی، هرچه من‌ذهنی کوچک‌تر می‌شود و فضا وسیع‌تر می‌شود، بیشتر شادی زندگی، خرد زندگی، نور بازکننده‌ی چشم، نور شفابخش، شفابخش مریضی‌های ما از آن‌ور می‌آید، پس می‌بینید که دست خودمان است.

سرمه نو باید در چشم دل ور نه چه داند ره سرمایه بصر؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰)

این چشم من‌ذهنی ما، راه سرمایه آن‌وری را نمی‌شناسد. بله، الان شروع می‌کند به آن داستان شیرین:

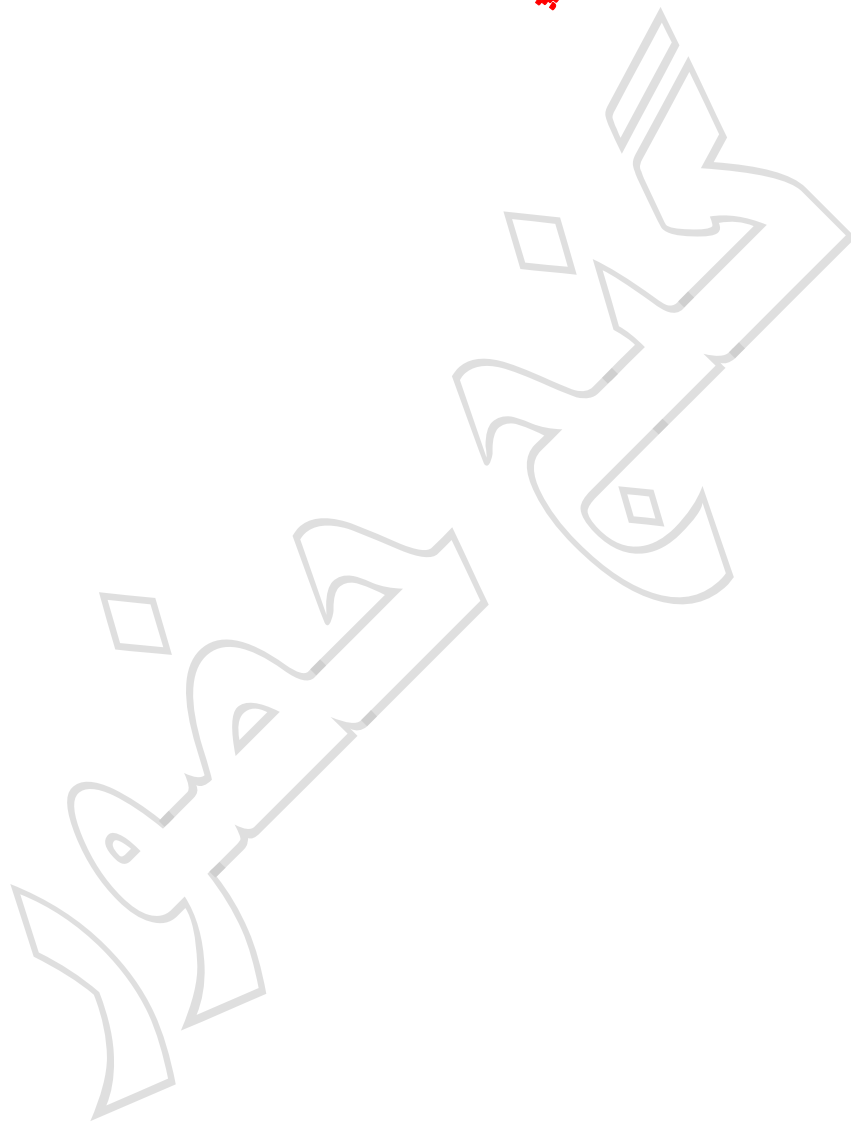
بود به بصره به یکی کو خراب خانه درویش به عهد عمر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰)

عهد عمر منظورش زمانی است که انسان معنوی و زنده‌شده به خدا در این جهان، در این کائنات، به‌وجود آمده است. بصره هم می‌توانیم بگوییم رمز این کائنات است، جهان وجود است. کوی خراب هم کوی انسان‌ها است. پس یک خانه فقیری بود در زمان عمر، در شهر بصره، بله و در یک کوی بسیار فقیرنشین، و الان می‌بینید که انسان‌ها با من‌ذهنی گدا هستند. در این کائنات یعنی جهان هستی و نه‌هستی، هرچه که در این جهان هست و نیست، در این کائنات، که بگوییم بصره است، در یک کویی که خراب است، یک خانواده‌ای به نام انسان و انسانیت زندگی می‌کنند، ولی عهدی است که خدا می‌خواهد در یک موجودی به خودش زنده بشود و این با عمر نشان داده شده است.

به هر صورت این [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) خرابی انسان را نشان می‌دهد، هر انسانی که همانیدگی در مرکزش دارد، گدا است و در دورانی رسیده‌ایم که می‌شود فضای درون را باز کرد [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) و شاه هم دنبال همچنین شکاری می‌گردد، می‌خواهد یک چیزی پیدا کند در سرزمین خودش که در آن به خودش زنده بشود.

***** پایان قسمت دوم *****



بله، دارد می گوید:

مُفلس و مسکین بُد و صاحب عیال

جمله آن خانه یک از یک بتر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰)

پس بنابراین خانه‌ی انسان و انسانیت، یعنی همه انسان‌ها. همه انسان‌ها مثل یک نفر است، فرق نمی‌کند، انسان با انسان فرق نمی‌کند، یک هشیاری انسانی است، بعد رفتند در انسان‌های مختلف، با چیزهای مختلف، همانیده شدند، به خاطر همانیدگی، جدا شدند از هم، چون عینک‌هایی که زدند، جدا می‌بینند. پس بنابراین هر کسی دید جدای خودش را دارد از خدا و از دیگران. وقتی از خدا جدا شده‌ایم، از همه چیز هم جدا شده‌ایم و می‌خواهیم برگردیم با او یکی بشویم تا با همه چیز بییوندم، دارد همین پدیده را نشان می‌دهد.

می‌گوید این‌ها مفلس بودند و مسکین و آن‌جا به اصطلاح فرزندان زیاد بودند، پس یک خانه است که در آن‌جا افراد خیلی زیاد هستند، ولی همه گدا هستند. جمله آن خانه یک از یک بتر، می‌بینید که دارد می‌گوید: هر انسانی که شما دست می‌گذارید رویش، به او می‌گویید: «حالت چطور است؟» می‌گوید: «از من بدتر آدمی نیست دیگر، حالم خیلی خراب است.» می‌گوید: «نه، حال من از تو خراب‌تر است.» می‌گوید: «نه، حال من از تو خراب‌تر است.» و هر کسی فکر می‌کند حالش خراب‌ترین است. و این شکل‌ها هم همین را می‌گویند. پس در این حالت **اشکل ۵ (افسانه من ذهنی)** مفلس هستیم، مسکین هستیم، هر چند تا هم که انسان باشد در روی کره زمین. بله،

هر یک مشهور به، خواهندگی

خلق ز بس کُدیۀ شان بر حذر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰)

پس بنابراین این‌ها مشهور بودند به گدایی. انسان‌ها الان در کائنات اگر ما اطلاع داشته باشیم، بررسی کرده باشند که در این کائنات چه موجوداتی زندگی می‌کنند، انسان‌ها گداترین هستند. پس بنابراین هر کدام از انسان‌ها که توی این خانه هستند، مشهور هستند به گدایی و تمام مخلوقات عالم که هر چه هست، از جمله انسان‌ها، از گدایی همدیگر به‌تنگ آمده‌اند. از بس که گدایی می‌کنند آن‌ها، همه از دست‌شان فرار می‌کنند. خلق ز بس کُدیۀ شان، کُدیۀ یعنی گدایی، خواهندگی هم یعنی گدایی. خواهندگی یعنی موتور خواستن انسان‌ها که قسمتی از من‌ذهنی‌شان است. بسیار درکار است.

هر يك مشهور به، خواهندگی خلق ز بس كُديءِ شان بر حذر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰)

در واقع می‌بینید که توصیفی که از این حالت [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) می‌کند، موتور خواستن ما در کار است و از این که ما از هر کسی، از چیزی، یک چیزی می‌خواهیم و گدا هستیم، این موردنظر خدا نیست، درحالی که دیدیم حال خراب ما به این گدایی ما ربط دارد، ولی خدا می‌خواهد در ما به خودش زنده بشود، دارد همان قصه را می‌گوید. خدا می‌خواهد مرکز ما باز بشود [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان)، عدم بشود، فضا بی‌نهایت باز بشود و این بی‌نهایت باز شدن، زنده شدن ما به خدا است. ولی در این حالت گدایی [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی)، همه از دست ما فرار می‌کنند، از جمله مثلاً نباتات، جمادات خوششان نمی‌آید از این گدایی ما.

نگاه کنید به همه ضرر می‌زنیم ما. ما از آن‌ها هم چیزی می‌خواهیم، از هر حیوانی چیزی می‌خواهیم، اگر بتوانیم بخوریم می‌خوریم، از هر نباتی چیزی می‌خواهیم، از هر جمادی چیزی می‌خواهیم، جمادات را منفجر می‌کنیم، سروصدای زیادی راه انداخته‌ایم این‌جا، پارازیت می‌دهیم، اصلاً معلوم نیست چی کار می‌کنیم. به هر حال یک چیزی می‌خواهیم ما، ما راحت نیستیم، شما نگاه کنید به خودتان بگویید اصلاً من چرا این قدر ناآرام هستم؟ خواهید دید چیزی می‌خواهید، چی می‌خواهید؟ اگر هم ناخواسته و ندانسته، همین همانیدگی‌ها را، هر کسی این‌ها را می‌خواهد، می‌خواهد زیادتر کند. کی این خواهندگی و گدایی تمام می‌شود؟ وقتی این‌ها را ما می‌اندازیم. بله،

بود لحافِ شبِشان ماهتاب روز طوافِ همه‌شان در بدر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰)

پس بنابراین شب و روزشان خیلی فرق نداشته است، شبشان که شبِ ذهن باشد، فقط لحافِ ماه را رویشان می‌کشیدند، یعنی هیچی نداشتند و ما هم غیر از روشناییِ ذهن چیزی نداریم روی خودمان بکشیم و این هم که هیچ عقلی ندارد و روزشان فرق نداشت با شبشان، روزشان در این چیز بودند، در آن چیز بودند، در این انسان بودند، از این در به آن در می‌رفتند. می‌بینید که هر لحظه ما در فکر یک چیزی هستیم، چرا در فکرش هستیم؟ برای این که با آن هم هویت هستیم. چرا از این فکر به آن فکر می‌پریم؟ برای این که چیزی می‌خواهیم. چی می‌خواهیم؟ بعضی موقع‌ها خودمان هم نمی‌دانیم، فقط این موتورش باید روشن باشد تا من‌ذهنی ادامه پیدا کند.

روز طواف همه‌شان در پدر؛ یعنی همه اهالی آن خانواده یعنی همه انسان‌ها از این در به آن در، در گدایی هستند. بله، یعنی همین [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی)، این تصویر نشان می‌دهد که لحاف شبشان ماهتاب است و روز هم گدا هستند، گدایی می‌کنند. شب‌وروز در گدایی هستند، هیچی ندارند، نه عقل دارند، نه حس‌امنیت دارند، نه هدایت دارند، نه قدرت دارند، نه شادی دارند و هرچه ذهن دیکته می‌کند همین را انجام می‌دهند، هوشیاری‌شان هوشیاری جسمی است، بله، کارشان هم از این در به آن در گدایی است. ولی حالا یک اتفاقی می‌افتد، اتفاق چی است؟ خودش می‌گوید:

گر بکنم قصه ز ادبیرشان

درد دل افزایش با درد سر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰)

می‌گوید اگر قصه‌ی بدبختی این انسان‌ها را بگویم، یعنی اهالی آن خانه را بگویم، درد دل زیاد می‌شود و سرها هم شروع می‌کنند به درد. یعنی هم آدم گیج می‌شود، سردرگم می‌شود چرا انسان این‌طوری شده است؟ بله، درد دل انسان‌ها زیادتر می‌شود، هم دل خراب می‌شود هم سر. پس بهتر است از قصه دست برداریم، قصه‌ی انسان‌ها، قصه‌ی همانیدگی‌ها است، قصه‌ی من‌ذهنی است، من‌ذهنی پایان ندارد بدبختی‌اش. ادبیر یعنی بدبختی، بخت‌برگشتگی. پس بهتر است از قصه دست برداریم، قصه را نگوئیم،

شما هم بهتر است از گذشته‌تان دست بردارید، قصه را نگوئید، برای این که این قصه بسیار دردناک است. هرکسی قصه‌اش را بگوید، هم سرمان درد می‌گیرد، هم دلمان به‌درد می‌آید، بهتر است اصلاً هیچ‌کس قصه بدبختی‌اش را نگوید، باید ببیند که چی کار باید بکند. بله، این شخص [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) قصه‌ی بدبختی دارد، دلش هم می‌خواهد قصه‌اش را بگوید. مولانا می‌گوید قصه را نگو و بیا ببینم چی کار می‌کنیم.

کار ما این است که فضا را باز کنیم [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) به‌جای این که قصه برویم، در قصه باشیم، بخواهیم قصه را به ثمر برسانیم، بهتر است که در این لحظه به او زنده بشویم، به خدا، که آخر سر هم همین است، همین را می‌گوید که امروز آن بیت را هم می‌خوانیم می‌گوید با سلیمان باش دیوان را مشور؛ پس بنابراین قصه را بیان‌داز دور، داستان زندگی‌ات را بیان‌داز دور، داستان بدرد نمی‌خورد، داستان یعنی ذهن، من‌ذهنی. من‌ذهنی دارد اتفاقاتی را که در زمان برایش اتفاق افتاده می‌خواهد نقل کند، پس ما هم قصه را نمی‌گوئیم.

شاه کریمی برسد از شکار

شد سوی آن خانه ز گرد سفر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰)

شاه کریم، همین خدا است، زندگی است. می گوید از شکار پرسید، در شکار چی بود؟ خدا در شکار چی است؟ بتواند یک باشنده‌ای را که خلق کرده است پیدا کند، در آن باشنده به خودش زنده بشود. آمد کجا؟ رفت سوی آن خانه، خانه‌ای که انسان‌ها زندگی می‌کنند.

بله، ببینیم که [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) انسان تا حالا اعتراض می‌کرد، شکایت می‌کرد، قضاوت می‌کرد، مقاومت می‌کرد، عقل خودش را داشت، همانندگی داشت، از طریق همانندگی‌ها می‌دید، مثل این که یک کسی الان از آن خانه می‌خواهد بیاید بیرون، یک یتیمی حرف درست حسابی بزند [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان)، یکی آن جا پیدا شده است، می‌خواهد بگوید که ما چیزی غیر از اشک چشم نداریم، یک یتیم، بله:

دَر بَرَد از تشنگی و آب خواست

آمد از آن خانه یتیمی به دَر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰)

پس بنابراین در را زد، در آن خانه را زد، پس در هر انسانی را الان می‌زند خدا و آب می‌خواهد، آب حیات می‌خواهد، می‌گوید آب کو؟ بده به. نشان می‌دهد که مولانا از این قصه می‌خواهد بگوید که انسان که ساخته‌ی دست زندگی است در مرحله‌ای است که می‌تواند به کار خدا بیاید. برای این کار باید به بی‌نهایت خدا زنده بشود و آب حیات را در جهان پخش کند، باید مجدداً یکی بشود با زندگی. پس در او را زد و گفت: آب بده، و یک یتیمی از آن خانه بیرون آمد که این یتیم بلد است حرفش را [شکل ۵] (افسانه من ذهنی). یتیم است برای این که از خدا جدا شده است. آمد از آن خانه یتیمی به در که اگر این یتیم به طور معمول حرف می‌زد باید شکایت می‌کرد می‌گفت: «ما چیزی نداریم، شما حالا یک چیزی به ما بدهید.» ولی یک حرف حسابی می‌زند [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان)، بله، مثل این که با عدم آشنا شده است.

گفت که هست آب ولی کوزه نیست

آب یتیمان بُود از چشم تر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰)

مولانا مصرع دوم را دارد به ما یاد می‌دهد، می‌گوید این یتیم این را گفت. یتیم می‌آید دم در می‌بیند شاه بیرون در است، می‌گوید: «آب هست، ولی کوزه نداریم، اما آب یتیمان که من هم جزو آن‌ها هستم، چشم گریان‌شان است.» یعنی شکایتی ندارم من، من فقط التماس دارم که به من کمک بکنی و این رابطه را مشخص می‌کند که چی باید باشد بین مای یتیم، انسان یتیم که از پدرش جدا شده است، یعنی از خدا جدا شده است، ولی می‌گوید می‌دانم، می‌فهمم، مقاومت می‌کنم، قضاوت می‌کنم، من دارم و بلند می‌شود، تکبر می‌کند.

ولی می‌بینید این یتیم اولاً به یتیم بودنش اقرار می‌کند، ثانیاً هم در عمل گریان است، این گریان به خاطر من‌ذهنی و خواسته‌های این جهانی نیست. پس بنابراین می‌گوید که آب هست، یعنی ما به آب تو الآن داریم، فقط این فضای درونمان باز نشده است که آب در آن جا بریزیم، تو فضای درون ما را باز کن، بله. پس یک دفعه این یتیم **[شکل ۵ (افسانه من‌ذهنی)]** است که در واقع این شکل **[شکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)]** را دارد نمایش می‌دهد.

بله، اجازه بدهید چندتا مطلب این‌جا بخوانیم راجع به این گریه کردن، گریه کردن هم قبلاً در مثنوی خواندم همین الان. گریه کردن واقعاً گریه کردن ما نیست که من‌ذهنی گریه می‌کند برای از دست دادن همانیدگی‌ها، گریه کردن معادل لطیف بودن است، متواضع بودن است و اقرار به این است که من بلد نیستم، من اشتباه کردم، من کمک می‌خواهم بگیرم، من اعتراضی ندارم، من قسام بودن زندگی را قبول دارم، من قانون جبران را قبول دارم، چون که قسام اوست کفر آمد گله، گله نمی‌کنم و می‌دانم که اگر من تسلیم بشوم، مرکز را عدم کنم، خدا تماماً لطف است، به من کمک خواهد کرد. و به میزانی که، درجه‌ای که، یا تا زمانی که به تکرری که مرکز را عدم می‌کنم، خدا به من کمک می‌کند. اگر نکنم، عدم نکنم، نمی‌تواند کمک کند، نه که نخواهد کمک کند، من رَدش می‌کنم، من نمی‌پذیرم، من لایق هدیه نمی‌شوم، من باید خودم را لایق هدیه بکنم با فضاگشایی. بله، این‌ها مطالبی است که مربوط به متواضع بودن است، گریه کردن است. گریه کردن را ما به عنوان نالیدن و شکایت کردن و اعتراض کردن نباید بگیریم. و مولانا در این‌جا می‌گوید که:

طفل يك روزه همی‌داند طریق

که بگیریم تا رسد دایه شفیق

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۵)

می‌گوید طفل یک روزه راه را بلد است که می‌گوید گریه کنم تا دایه‌ی مهربان بیاید.

تو نمی‌دانی که دایه‌ی دایگان

کم دهد بی‌گریه شیر او رایگان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶)

آیا این را نمی‌دانی که دایه‌ی دایگان یعنی خدا بدون گریه شیر به آدم نمی‌دهد، اصلاً نمی‌دهد؟ کم دهد یعنی هیچ وقت نمی‌دهد. تو نمی‌دانی که خدا که دایه‌ی دایگان است، همه‌ی دایه‌ها است، بدون گریه‌ی ما به ما شیر نمی‌دهد؟ مفت، مجانی. پس باید طلب داشته باشیم، لطیف باشیم، واقعاً بخوایم. و خیلی مهم است که شما بخواید و باید ثابت کنید به

خودتان می‌خواهید. برای این کار باید پولاتان را، وقتتان را، تمرکزتان را، توجهتان را در این راه بگذارید. اگر کسی همین‌هایی که الان گفتم نمی‌گذارد در این راه نمی‌خواهد.

یک مسئله هست، یک شرط است که این را باید با خودتان شما حل کنید. که آیا حقیقتاً می‌خواهم که از دردهایم آزاد شوم؟ اگر می‌خواهم علائمش تعهد است، تمرکز روی این کار است، یعنی کار روی خود است، توجه است، مهم بودن این است، ادامه‌دار بودن این است، نمی‌شود مثلاً سه روز روی خودم کار کنم بعد دیگر حوصله‌ام سر برود. هرروز باید این کار را بکنم. شما از خودتان بپرسید جواب بدهید.

و تواضع و کوشش فعالانه در کوچک کردن من‌ذهنی در مواردی که پیش می‌آید مثل این که آدم می‌رود به مهمانی و یک نفر به آدم توهین می‌کند، آن‌جا نگذارید این من‌ذهنی هشیارانه مثل گربه موهایش را سیخ کند بزرگ بشود، بلکه کوچک نگاهش دارید. این یک موضوع پویاست که این من‌ذهنی می‌خواهد مرتب واکنش نشان بدهد و بزرگ بشود و شما هشیارانه چون قدرت خدا دست‌تان است، تسلیم هستید و مرکزتان عدم است، پشت‌تان قدرت خداست، می‌توانید من‌ذهنی را کوچک نگاه دارید. به هر حال دارد می‌گوید که دایه‌ی دایه‌ها مجانی شیر نمی‌دهد. بله گفت:

گفت فلیبکوا کثیراً، گوش دار تا بریزد شیر فضل کردگار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۷)

و یعنی گریه کنید فراوان، این گریه گریه‌ی عزا و گرفتاری نیست، فلیبکوا کثیراً، مولانا می‌گوید که یعنی همان چیزهایی که معادل گریه گرفتیم و لطیف شدن، تسلیم بودن، فضاگشا بودن، من‌ذهنی را کوچک نگه داشتن، اعتراض نکردن، ستیزه نکردن، مقاومت نکردن، قضاوت نکردن، این‌ها همه‌اش به معنی گریه کردن است. پس می‌گوید گریه کنید، زیاد گوش دار تا شیر فضل کردگار بریزد، باران رحمت الهی ببارد، بله. این هم آیه است:

« فَلْيُضْحَكُوا قَلِيلًا وَلْيَبْكُوا كَثِيرًا جَزَاءَ بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ »

« به سزای اعمالی که انجام داده‌اند باید که اندک بخندند و فراوان بگریند.»

(قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۸۲)

بله، یعنی این که ما در همانندگی با چیزهای آفل این جهانی خیلی افراط کردیم، باید خیلی حالت تواضع هشیارانه داشته باشیم که خدا به ما کمک کند و مدتی طول می‌کشد. مرتب می‌گوید پس یک ساعت صبر کن. امروز هم گفته صبر است که دواي شماست، این هم همین است می‌گوید باید گریه کنید، صبر کنید تا کمک کند. برای این که ما خیلی افراط کردیم،

در همانندگی‌ها و ستیزه و لایه‌به‌لایه رنجش این‌ها لازم نبوده ما افراط کردیم. برای همین بارها می‌گوییم که باید مواظب فرزندانمان باشیم که آن‌ها مثل ما نشوند، نه این‌که فرزندانمان را عین خودمان بکنیم. فرزندانمان را در معرض نسیم خردمندانه مولانا قرار بدهیم که داریم می‌دهیم.

گریه ابرست و سوز آفتاب اُستُن دنیا، همین دورشته تاب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۸)

می‌گوید که گریه‌ی ابر، یعنی باران و آفتاب است که سبب آبادانی جهان است، این جهان و سبب آبادانی ما هم، مرکز ما هم آفتاب زندگی است و گریه‌ی ابر رحمت او. یعنی باید دائماً فضاگشا باشیم که این مرکز ما عدم بشود، آفتاب بتابد و ابر گرم الهی هم ببارد، کار ما درست شود. یعنی این دو رشته را بچسب و رها نکن. ابر گرم الهی باید ببارد و سوز آفتابش هم به ما بیفتد. دارد تمثیل بیرون، از تمثیل بیرون استفاده می‌کند، در این جهان اگر آفتاب نتابد و ابر هم نیاید، شما یک گیاه هم نمی‌بینید، همه جا بیابان می‌شود، ابر باید ببارد، آفتاب هم باید کمک کند به گل‌ها و باز بشوند، میوه‌ها برسند، غذای ما تأمین بشود. این بیت هم جالب است.

جز خضوع و بندگی و اضطراب اندرین حضرت ندارد اعتبار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳)

بله، خضوع یعنی تواضع و تسلیم بودن، بندگی و این‌که شما بگویید من چاره ندارم غیر از پناه بردن به خدا هیچ چیز دیگری در حضرت خدا، در بارگاه خدا اعتبار ندارد. یعنی این راه‌هایی که معمولاً با من ذهنی داریم که من می‌دانم و تکبر و قضاوت و ستیزه و بله، مقاومت، این‌ها هیچ کدام خریدار ندارد در این بارگاه، در این جهان یعنی کاربری ندارد، مؤثر نیست. فقط خضوع و بندگی و اضطراب هست، اضطراب به این معنی است که شما می‌گویید من غیر از این‌که این لحظه تسلیم بشوم و از خرد زندگی استفاده کنم، هیچ چاره‌ی دیگری ندارم. اگر به این‌جا برسید شما، یعنی همین بیت را عمل کنید، شاید کارتان درست بشود.

خضوع یعنی دیگر تکبر ندارم، من متواضع هستم، بندگی یعنی دائماً تسلیم هستم، اضطراب، چاره‌ی دیگری هم ندارم، راه دیگری ندارم، کارم مشخص است. این‌جا بارگاه خداست می‌گوید، شما می‌خواهید او به شما کمک کند به آن شش ضلعی‌ها نگاه کنید، تسلیم بشوید. مرکز عدم را نگه دارید و همیشه به خودتان یادآوری کنید که من چاره‌ی دیگری ندارم. همین‌که من ذهنی می‌آید می‌گوید برو، تو بیایی کار مرا خراب می‌کنی. دیگر با من ذهنی‌مان ما خودمانی شدیم از بس رفت و آمد

کردیم و به هم‌دیگر تعارف کردیم و او به ما ضرر زده و ما هم دیدیم و هیچی نگفتیم و دیگر با هم که تعارفی نداریم. هر موقع می‌آید می‌گویید شما بنشینید کنار، خواهش می‌کنم نه حرف بزنی و نه کاری بکنید. بله، این بیت هم جالب است:

**من نمی‌گویم مرا هدیه دهید
بلکه گویم لایق هدیه شوید**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴)

پس خدا در آن یتیم را نزد که چیزی از او بگیرد، همه‌ی انسان‌ها تک‌به‌تک مثل آن یتیم هستند، خدا همین لحظه در را می‌زند، شما به‌عنوان یتیم که باید؛ یکی از شرایط اضطرار هم در بیت قبلی همین یتیمی ماست، شما باید قبول کنید که ما یتیم هستیم، راجع به یتیمی از دست دادن پدر و مادر جسمی نمی‌گوییم ما، ما چون همه رفتیم به جدایی و همانندگی از خدا جدا شدیم یتیم هستیم دیگر ما پدر نداریم، پدر تا حالا نتوانسته به ما نظم بدهد به غیر از درد. آن دردها را ما ایجاد کردیم، و البته مهر دیگرش که مهر مادر بوده این هم مهر خداست نصیب‌مان شده ولی در آن‌جا هم ما سوءاستفاده کردیم، ما افراط کردیم، مثلاً فرض کنید حالا، این اتفاقات می‌افتد دیگر، پنهان از پدر، مادر یک چیزهایی به بچه‌ها می‌دهد دیگر. خوب نباید در آن افراط کنند. پدر هم نمی‌داند مادر هم می‌داند ولی من بروم هر کاری دلم می‌خواهد بکنم، حالا پدرت نبیند این کار را بکن اشکالی ندارد، بله، ولی حد و حدود دارد.

**من نمی‌گویم مرا هدیه دهید
بلکه گویم لایق هدیه شوید**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴)

آن یتیم فهمید که ما را هم خدا لایق هدیه می‌کند. برای همین گفت که من غیر از اشک چشمم چیز دیگری ندارم. هم‌اش راجع به آن اشک چشم داریم بیت می‌خوانیم. بله این رباعی هم جالب است می‌گوید:

**مینال که آن ناله شنو همسایه است
مینال که بانگ طفل مهر دایه است
هرچند که آن دایه جان خودرایه است
مینال که ناله عشق را سرمایه است**
(مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۴۲۵)

پس مولانا می‌گوید که مینال، گفتم این نالیدن، نالیدن به خاطر زیاد کردن همانندگی‌ها نیست، یا به خاطر گم کردن یا کم شدن همانندگی‌ها نیست، نالیدن معنوی است. می‌گوید ناله شنو چسبیده به تو، از رگ گردن به تو نزدیک‌تر است تو



بنال، او می‌شنود و بنال برای این‌که گریه‌ی طفل، درواقع مهرِ دایه را برمی‌انگیزد. دایه می‌شنود امروز هم داشتیم گفت که دایه و مادر منتظرند ببینند کی، بچه گریه می‌کند بروند به او شیر بدهند، پس خدا منتظر است ما هم گریه کنیم به ما شیر بدهد، کمک کند به ما.

اگر نخواهیم و از تَه دلمان نخواهیم برای همین گفتم هرکسی برای خودش باید تعیین کند، ولی خواستن شرایطی دارد. شما باید مقاومت را صفر کنید، اگر می‌خواهید. باید مرکز را عدم کنید، اگر می‌خواهید نباید قضاوت کنید، باید پی برده باشید که قضاوت برحسب عقل من‌ذهنی که عقل همانیدگی‌هاست این توهم است. باید این را پیدا کرده باشید، مشخص کرده باشید برای خودتان روشن کرده باشید. نکرده باشید که دیگر این نالیدن، نالیدن من‌ذهنی می‌شود. هرکسی که می‌نالد می‌گوید به من این را بده آن را بده گریه می‌کند، توی سرش می‌زند، این فایده ندارد. شما می‌نالید که آزاد بشوید. هرچند که آن دایه جان خودرایه است؛ درست است که به حرف ما گوش نمی‌دهد، فکر و عمل خودش را دارد قانون قضا، ولی تو بنال، برای این‌که سرمایه‌ی عشق همین نالیدن است و باید بکوشی در این راه. گرچه وصالش نه به کوشش دهند؛ آنقدر ای دل که توانی بکوش. وصالش را به کوشش ما نمی‌دهند ولی باید کوشش کنیم. بله پس بنابراین شاه در را زد، یک یتیمی آمد بیرون، گفت آب داریم کوزه نداریم و آب ما هم چشم تَرمان است.

شاه درین بود که لشکر رسید

همچو ستاره همه گردِ قمر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰)

می‌گوید شاه در این کار بود در، در زدن و گفت‌وگو با یتیم بود پس بنابراین می‌بینید که شاه الان در ما را می‌زند ما یتیم هستیم در را باز می‌کنید. شاه یعنی خدا بیرون است چه می‌خواهید به او بگویید؟ مولانا یک چیزی به ما یاد داد. ولی شاه که رسیده تمام لشکرش، لشکر شاه چیست؟ هرچیزی که در این جهان هست، در کائنات هست، لشکر شاه است. مثل ستاره که دور ماه شب چهارده هست. حالا، این یتیم می‌گوید آب من اشکم است. الان شاه می‌خواهد بگوید که به این کمک کنید، همه به این کمک کنید. من خودم و تمام آفریده‌هایم، در خدمت این هستند، درست است؟

شاه درین بود که لشکر رسید

همچو ستاره همه گردِ قمر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰)

آن یتیم از این حالت [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) در آمده به این حالت [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) افتاده مرکزش

عدم است، می‌بینید که فقط گریه و ناله‌ی معنوی‌اش ارزش دارد پیش شاه، نه تکبرش. ببینید این دیگر تکبر ندارد یتیمی‌اش را قبول کرده.

گفت برای دل من هر یکی در حق این قوم بپخشید زر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰)

شاه، خدا به همه گفت با این یتیم همکاری کنید، کمک کنید به او. پس می‌بینید که وقتی مرکز را عدم می‌کنیم همه‌ی کائنات به ما کمک می‌کنند. وقتی مرکز ما همانیدگی است هیچ چیزی در این کائنات به ما نمی‌خواهد کمک کند. برای این که ما گدا هستیم ما خواهنده هستیم، از هر کسی و چیزی، چیزی می‌خواهیم که نباید بخواهیم، برای این که توهمی است. خوش‌بختی می‌خواهیم. می‌گوید که پیغمبر فرموده که شما از هیچ کس و هیچ چیز چیزی نخواهید، من شما را خوش‌بخت کنم. یعنی ما باید تمام توقعات مان را از جهان بیرون به صفر برسانیم، مخصوصاً از آدم‌ها، از آدم‌ها نباید چیزی بخواهیم.

آن یتیم گفت من فقط اشک چشمم را دارم چیزی نمی‌خواست ولی خدا به او همه چیز داد، گفت همه به او کمک کنند. گفت برای دل، به خاطر دل من، ولی دل او در همه هست. مولانا استادانه نشان می‌دهد که دل خدا و هشیاری خدا در همه چیز هست. وقتی این یتیم اشک چشمش را ارائه می‌کند، یعنی دلش خدایی شده، پس همه چیز به او کمک می‌کند. آیا این کمک‌ها، همه‌ی انسان‌ها کمک می‌کنند؟ یعنی همه‌ی انسان‌ها می‌توانند این کمک را بگیرند؟ بله. به شرط این که از این فرمول استفاده کنند، درست است؟

برای این [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) نه، این کائنات، از این جور آدم می‌گریزد، به او کمک نمی‌کند. ولی برای این آدم [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) کمک می‌کند و مفید است. گفت برای دل من هر یکی؛ می‌بینید که دل این آدم، که عدم است دارد دل خدا می‌شود. و این دل را و این زندگی را در همه می‌شناسد، همه چیز در کائنات دارد کمک می‌کند که این فضا باز بشود، بی‌نهایت بشود. بله،

گنج شد آن خانه ز اقبال شاه

روشن و آراسته، زیر وزبر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰)

پس آن خانه پر از جواهرات شد و این دل انسان هست، از بخت شاه. ما چون بخت شاه را خواسته‌ایم دیگر. هر کسی که فضای درون را باز می‌کند، از بخت شاه آن مرکز، درون آن انسان، روشن می‌شود، آراسته می‌شود. آراسته می‌شود یعنی

قانون جنگل را پیدا می‌کند قبلاً قانون پارک بود، چیدمان خودمان بود. روشن می‌شود قبلاً روشنی داخلش نبود، زیر و زبر می‌شود، زیر و رو می‌شود، برای این که همانیدگی‌ها رفت و عدم جایش را گرفت.

بله این [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) نماند دیگر، این گنج نیست، وقتی که این نقطه چین‌ها هست. وقتی زیر و رو می‌شود [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) فضا باز می‌شود بی‌نهایت می‌شود به اقبال شاه، و این‌ها همه از تواضع و اشک چشم آن یتیم به وجود آمد. پس معلوم می‌شود شاه اقبالش را به همه می‌خواهد بدهد و دل ما را روشن کند و آراسته کند و زیر و زبر کند، زیر و رو کند یعنی.

ولوله و آوازه به شهر افتاد

شهر به نظاره پی یک‌دگر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰)

می‌گوید بحث و گفت‌وگو در شهر گرفت: یعنی وقتی انسان که تا حالا یتیم بود، بی‌نوا بود، گدا بود، یک‌دفعه به این ابیات مولانا عمل کرد و به بی‌نهایت خدا زنده شد و درونش بی‌نهایت باز شد، در این صورت ولوله یعنی فتنه و آشوب، همین‌طور بحث و گفت‌وگو درباره‌ی چیزی و همه‌ی باشندگان شهر، آمدند به تماشا. پس معلوم می‌شود که انسان وقتی به بی‌نهایت خدا زنده می‌شود هر چه که در این کائنات هست می‌خواهد بیاید تماشا و ببیند که این چه پدیده‌ای است، پدیده‌ی عشق است. بله، برای این حالت [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) نه، این حالت را انسان از دست داده، زیرورو شد مرکزش و باز شد تماماً [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان)، صبر و شکر آمد، خلاق شد، انسان به خدا زنده شد.

گفت یکی کاخرای مُفلسان

کشت به یک روز نیاید به بر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰)

حالا یکی از آن تماشاچی‌ها که مفلس هم هست، می‌گوید که: از این لحاظ مفلس است که، توجه می‌کنید که، این کوزه پیدا کردیم ما، کوزه را می‌خواهیم پر کنیم از خزانه‌ی شاه و بریزیم به این جهان مثل مولانا، و یکی می‌گوید که: ای مفلسان، کشت که به یک روزه به میوه نمی‌رسد که، همین‌طور که بارها گفتیم قانون مزرعه را باید رعایت کنیم. این قانون مزرعه را درست است که می‌گوید، ولی در چیز منفی به کار می‌برد این مفلس، می‌گوید که باید صبر کنی، این‌ها چه جوری، این انسان به این صورت تبدیل شد؟

گفت یکی کاخرای مُفلسان کشت به، يك روز نیاید به، بر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰)

بله، پس معلوم می‌شود که این شخص [شکل ۵] (افسانه من‌ذهنی) هنوز از دید ذهن می‌دیده، و نمی‌دانسته که انسان می‌تواند یک‌دفعه هم تبدیل بشود [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان)، یک‌دفعه تبدیل بشود و در بیت بعدی صحبت کن‌فیکون را می‌کند.

حال شما دی همگان دیده‌اند کن فیکون کس نشود بخت‌ور

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰)

پس بنابراین می‌گوید که: حال شما را دیروز در گذشته همه دیده‌اند، چه‌طوری شد این‌طوری شد؟ حالا برمی‌گردیم به انسانی که زنده می‌شود به خدا، می‌گوید ما شما را می‌شناسیم، شما را دیده‌ایم، چه‌طوری شد که این‌طوری شدید؟ کسی که یک‌دفعه، کن‌فیکون در این‌جا بگوییم یک‌دفعه، کن‌فیکون همان کن‌فیکون است که آن می‌گوید باش و می‌شود، ولی بعضی موقع‌ها می‌بینید که این کن‌فیکون درست است که باید از قانون مزرعه پیروی کند، درست است که بیش‌تر اوقات طول می‌کشد و به‌تدریج ما باید کوشش کنیم تا به او زنده بشویم، ولی بعضی موقع‌ها یک‌دفعه هم صورت می‌گیرد. شما می‌بینید یک جمله یک کسی می‌گوید، یک عارفی می‌گوید، شما یک بیت مولانا را می‌خوانید، شما می‌خواستید مثلاً از همسران جدا بشوید، نمی‌شوید، شما یک‌دفعه متوجه می‌شوید که همه‌ی بلاها را خودتان سر خودتان آورده‌اید، یک جمله می‌شنوید متواضع می‌شوید، تکبرتان می‌آید پایین، یک جمله می‌شنوید قضاوت نمی‌کنید دیگر. این‌ها همه یک‌دفعه صورت می‌گیرد، گرچه که کن‌فکان هم به‌تدریج کار می‌کند، ولی بعضی موقع‌ها وقتی انسان مساعد است، یک‌دفعه هم کار می‌کند، این دارد می‌گوید که شما یک‌دفعه چه‌جوری این‌طوری شدید؟ بخت‌تان باز شد. پس مولانا دارد نشان می‌دهد که گرچه که انسان‌ها هم‌هویت هستند و نمی‌توانند دائم مرکزشان را عدم نگه دارند، اگر می‌توانستند مرکزشان را عدم نگه دارند و این پیوستگی داشت، زودی صورت می‌گرفت این تحول. در مورد خیلی از آدم‌ها این حالت صورت گرفته، ولی با توجه به این‌که ما مرتب مرکزمان را عدم می‌کنیم، من‌ذهنی می‌کنیم، عدم می‌کنیم، همان‌دگی می‌کنیم، عدم می‌کنیم، همان‌دگی می‌کنیم، یک‌دفعه یک مقدار آزاد می‌شویم، یک مقدار دوباره گرفتار می‌شویم، در نتیجه طول می‌کشد.

این یتیم این دفعه آماده بود، که شاه را اگر ببیند بشناسد و بگوید که من غیر از اشک چشمم چیز دیگری ندارم و من کوزه ندارم، ولی می دانم آب دارم، آب را هم تو می دهی و در نتیجه فوراً متحول شد. پس از این بیت هم نتیجه می گیریم که بله، انسان می تواند تصمیم بگیرد آگاهانه و دائماً برای یک مدتی مرکزش را عدم نگه دارد و تحول خیلی سریع صورت بگیرد و گرنه این با قانون مزرعه کار خواهد کرد.

بله، پس از تحول از این حالت **اشکل ۵ (افسانه من ذهنی)** به این حالت **اشکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)** می تواند فوراً صورت بگیرد برای بعضی ها. در مدت کوتاهی صورت بگیرد. ولی بعضی ها ممکن است شش ماه یک سال دو سال سه سال طول بکشد. برای این که این ها تعهد ندارند. برای همین می گویم قانون تعهد و قانون جبران را انجام می دهند یا نه؟ آن یتیم وقتی آمد در شاه را دید، اولاً شاه را توانست ببیند، ثانیاً یادش آمد که نباید گدایی بکند. گدا بود، ما هم گدا هستیم، بعید نیست خدا را ببینیم چیزی بخواهیم، اگر بخواهیم چیزی نمی دهد. یتیم گفت: من فقط اشک چشم دارم، نه چیزی می خواهم،

چه طور ممکن است یک کسی که حرفه اش گدایی است و یک دفعه یک شاهی را ببیند و چیزی نخواهد؟ همین دیگر، کلید است دیگر این، شما خدا را می بینید، چیزی نمی خواهید، همه چیز می دهد، به محض این که بگویید این را می خواهم و آن چیز ذهنی باشد، رفتید به ذهن خدا را گم کردید. دارد این جور کلیدها را مولانا به دست ما می دهد.

وَرِ بَشَوْدَ بَخْتَوْرٍ آخِرِ چَینِ کی شود او همچو فلک مُشْتَهَر؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰)

می گوید که اگر بختش باز بشود یک نفر، آن گدا، انسان بالاخره این طوری که مثل آسمان مشهور نمی شود. آسمان مشهور است برای این که همه می شناسند. چرا می گوید مثل آسمان مشهور؟ برای این که به محض این که آسمان درون ما باز می شود، همه چیز و همه کس را در خودش جا می دهد و بنابراین همه چیز و همه کس ما را می شناسند، به عنوان انسان. امروز در مثنوی بود گفت: این مردانگی ات، جوانمردی ات را برو درمان کن تا زیبارویان را ببینی. ببینی از هر طرف زیبارو به تو روی می آورد. تو اشکال داری، پس وقتی ما فضا را باز می کنیم، هر چه را در آن فضا قرار بدهیم آن شروع می کند به شناسایی ما و ما مشهور می شویم. یک موقع هست شما می خواهید فضا را باز بکنید مشهور بشوید یک موقع هست فضا را می بندیم به زور، با تبلیغ ذهن می خواهید مشهور بشوید، این نمی شود.

این ها همان سازندگان مسجد ضرار بودند که می گفتند به پیغمبر تو بیا قدم رنجه کن بیا به مسجد ما تا ما مشهور بشویم.

ولی کسی که فضا را باز می‌کند، چون همه را در آن جا می‌دهد، پس همه او را می‌شناسند. در چه جای می‌دهد؟ در آغوش مهرش. دارد سؤال می‌کند او، می‌گوید که اگر یک نفر بختش باز بشود، گنج پیدا کند، ولی مشهور که نمی‌شود، مثل آسمان، نه مشهور می‌شود،

یعنی انسانی که به بی‌نهایت خدا زنده بشود این قدر مشهور است که هر سنگی، هر نباتی، هر جور جماد دیگری هر حیوانی او را می‌شناسد. همه چیز، چون خدا را می‌شناسد، دارد این جور چیزها را می‌گوید مولانا.

بله، این **اشکل ۵ (افسانه من ذهنی)** سؤال هست که یک نفر به خدا زنده بشود، چه جوری شناخته می‌شود؟ این یکی جوابش را می‌دهد این شکل **اشکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)**، برای این که وسیع می‌شوی، همه را در خودت جا می‌دهی، هر کسی در فضای مهر تو جا بگیرد تو را می‌شناسد، بله، جواب می‌دهد:

گفت: کریمی سوی ما برگذشت کرد درین خانه به رحمت نظر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰)

گفت یک شاه کریمی، بخشنده‌ای به سمت ما، در ما را زد، از کوی ما گذشت. آیا این کریم، این خدا، این شاه، از کوی شخص شما هم می‌گذرد؟ بله. شما می‌بینید اگر به ذهن مشغولید؟ نه. اگر ابزارتان غیر از گریه است، نه نمی‌بینید. منتظرید ببینید، می‌بینید. منتظر نیستید، منتظرید یک چیز مادی ببینید، نه نمی‌بینید.

می‌گوید یک انسان کریمی از اینجا رد شد و به این خانه به رحمت نظر کرد، دیگر می‌دانید، بله. این شخص **اشکل ۵ (افسانه من ذهنی)** می‌پرسد، این شخص **اشکل ۶ (حقیقت وجودی انسان)** جواب می‌دهد. کریمی سوی ما گذشته، به خانه‌ی ما نظر کرده، چقدر خوب است که یک بزرگی به ما نظر کند و من امیدوارم که اجازه بدهیم مولانا به ما نظر کند. بستگی به درجه‌ی تعهد شما دارد و کار شما دارد، همین طور که گفتم تمرکز شما دارد، توجه شما دارد، بله. کریمی به شما نظر بکند، شرطش این است که شما به او توجه بکنید. آن یتیم هم باز کرد و آماده بود، شاه را دید.

قصه درازست و اشارت بس است دیده فزون دار و سخن مختصر

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۷۰)

می‌گوید این قصه، قصه‌ی درازی است، قصه‌ی ذهن، اگر بخواهیم حرف بزنی، دراز می‌شود، برای اینکه می‌رویم به ذهن، فقط یک اشارت کافی است برای کسی که می‌خواهد اشاره را بگیرد و اشاره، همین طلب ماست و حالت تواضع ماست، صفر بودن ماست، حالت تضرع و نالیدن ماست، جز خضوع و بندگی و اضطراب ماست، بندگی ماست، که همیشه در حال



تسلیم باشیم، من صفر باشد، می گوید قصه دراز است، ولی اشاره کردم من دیگر، یعنی اگر می خواهی این چیزها را رعایت کن. و خودش هم اینجا باز هم در مصراع دوم می گوید دیده فزون دار، سخن مختصر، حرف نزن دیگر، به ذهن دریاور، فقط سعی کن فضا را باز کنی بیشتر ببینی.

چون هرچه فضا در درون گشوده تر می شود، آدم بهتر می بیند. بله، پس سعی کن بهتر ببینی تا حرف بزنی. هشیارانه ببین، این را زیاد کن، فضا را باز کن، باز کن، باز کن. هر چه فضا بیشتر باز می شود بهتر می بینی که چه خبر است در ذهنت. بله، این شکل ها هم همین را می گویند. این [شکل ۵] (افسانه من ذهنی) می خواهد حرف بزند، قصه را دراز کند، قضاوت کند، مقاومت کند، توجیه کند ولی این [شکل ۶] (حقیقت وجودی انسان) می گوید فضا را باز کن، دیده را بیشتر کن، دید را بیشتر کن و هرچه فضا باز تر می شود ما احتیاج به سخن گفتن کمتر پیدا می کنیم. بله.

***** پایان قسمت سوم *****

اجازه بدهید چند بیت از مثنوی دوباره برایتان بخوانم. این‌ها حول‌وحوش همین پاسخ یتیم هست که در را باز کرد و شاه را دید و دید که غیر از اشک چشم چیزی ندارد، می‌گوید:

صوفی از فقر چون در غم شود عین فقرش دایه و مَطْعَم شود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۵۶)

می‌گوید: اگر صوفی از این‌که غذاهای ذهنی به او نمی‌رسد در غم بشود، یعنی به عبارت دیگر درد هشیارانه داشته‌باشد. یعنی انسانی متوجه بشود که تمام غم‌هایش از این همانندگی‌ها بوده و شروع کند هشیارانه غذای همانندگی‌ها را کم کردن، از طریق همانندگی‌ها غذا نخوردن، و این کار مستلزم عدم کردن مرکز است. می‌گوید این حالت خودش دایه است و غذاست. پس این غم هشیارانه هست.

ز آنکه جنت از مکاره رسته است رحم، قسم عاجزی اشکسته است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۵۷)

می‌گوید: بهشت از سختی‌ها روییده است و رحم خدا به سوی کسی می‌رود که شکسته‌است. یعنی هرکسی که هشیارانه پرهیز می‌کند یا جلوی واکنش‌های من‌ذهنی‌اش را می‌گیرد، یا ابزارهای من‌ذهنی را خنثی می‌کند، شکسته می‌شود، در این صورت از رحمت خدا برخوردار می‌شود. پس بهشت از مکاره یعنی سختی‌ها به‌وجود آمده، منتها این سختی‌ست که هشیارانه انسان می‌کشد و باهم‌اند. تحمل این سختی، صبر، می‌دانید غزل با صبر شروع شد. گفتیم انسان درد ناهشیارانه را به درد هشیارانه تبدیل می‌کند. بله.

آنکه سرها بشکند او از علو رحم حق و خلق ناید سوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۵۸)

یعنی هرکسی که از تکبر به اصطلاح سرها را بشکند، من‌ذهنی‌اش بالا بیاید، در این صورت رحم خدا و خلق بسوی او نمی‌رود. این دوباره اشاره می‌کند به این‌که هرکسی به اصطلاح بتواند من‌ذهنی‌اش را کوچک‌تر بکند که معادل خاموش کردن ذهن است، یک‌جایی خیلی عمیق بشود این به اصطلاح گودال، حالا پستی یا دره هرچیزی که اسمش را می‌گذارید، آب زندگی جاری می‌شود به آن شخص. پس شما باید ببینید که مرتب از تکبر بالا می‌آید و یا این‌که نه هشیارانه خودتان را کوچک می‌کنید تا لطف حق بیاید. لطف حق به سوی کسی که از تکبر خشمگین می‌شود و دیگران

را می‌خواهد تنبیه بکند همین‌طور که می‌گوید سرها بشکنند، این درواقع علو یعنی علُو یعنی بزرگی، رَفَعَت در این جا به معنی تکبر هست. و رحمت حق به‌سوی او نمی‌رود، پس آن حالت ناله‌ی هشیارانه و تضرع، بندگی، اضطراب، این‌ها همه مهم است که شما بتوانید از دم او که زنده‌کننده است، استفاده کنید درحالی که صبر می‌کنید. اما این بیت هم جالب است که بارها خوانده‌ایم.

از برای آن دل پُر نور و پُر هست آن سلطان دل‌ها منتظر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸)

پس خدا هر لحظه در ما را می‌زند و می‌خواهد ببیند که ما می‌توانیم گرچه که از لباس یا قیافه‌ی وضعیت این لحظه را به خود گرفته می‌شناسیم یا نه، هرکسی که تسلیم می‌شود فضا را باز می‌کند و سلطان را در هر قیافه‌ای می‌شناسد در این صورت او را شناسایی می‌کند و طلب کار نیست. می‌بینید که طلب کاری و تکبر و بالا آمدن، می‌داند و مقاومت و قضاوت و همانندگی از طریق چیزها دیدن، زندگی را برحسب آن‌ها سازماندهی کردن، خرد چیزها را گرفتن، این‌ها ضرر دارد و خداوند دنبال دل بی‌نهایت شده‌ی ماست. و برای این کار هر لحظه گفت در ما را می‌زند، ما یتیم هستیم.

باوجود این که یتیم هستیم، یتیم دوجور است یکی اش همین که گریه و ناله می‌کند، یکی هم پررو است و گدای سمج است. ما همان بیشتر گدای سمج هستیم در نتیجه از رحمت ایزدی بی‌نصیب می‌شویم. از برای آن دل پُر نور و پُر، یعنی پُر از روشنایی و نیکی به اصطلاح، پُر از نیکی، پُر از برکت، که درواقع ظرف این یتیم است، می‌تواند آب حیات را بریزد هم خودش بخورد هم به جهان بدهد. و هر لحظه خدا منتظر است که ما این ظرف را، این دل را به او ارائه کنیم.

اما اجازه بدهید که یک کمی هم راجع به مسجد ضرار صحبت کنیم. هفته‌ی گذشته صحبت می‌کردیم و قصه را مولانا این‌طوری شروع کرد که: حضرت رسول یک مسجدی ساخته بود، به نام مسجد قُبا و این مسجد ساده بود و یک عده‌ای آمدند یک مسجدی ساختند، که بسیار تشریفاتی بود و قصدشان این بود که تفرقه بیندازند. مردم بیایند به این مسجد زیبا و به آن جا نروند.

و مولانا از این مسجد می‌خواهد نتیجه بگیرد که یک مسجدی وجود دارد به نام فضای یکتایی، که ساخته‌ی دست خداست که این معادل همین مسجد قباست، مسجد ساده‌ی پیغمبر است، و هرکسی در مرکزش یک مسجدی می‌سازد، که ذهنش است و در آن جا هم هویت‌شدگی‌ها هست، و براساس چیزهای آفل ساخته شده است. و می‌خواهد مکرراً همان‌طور که

پیغمبر را دعوت می‌کردند برود آن مسجد را ببیند و برکت بدهد به آن‌جا ما هم از خدا دعوت می‌کنیم که پایش را بگذارد به مسجد ما، نه برای این‌که مسجد ما را روشن کند بلکه مسجد ما را تأیید کند.

خدا به مسجدی که مسجد ضرار است و ضررزننده هست و توهمی است نمی‌تواند بیاید درحالی‌که ما می‌خواهیم مسجد را نگاه داریم. اگر بگوییم بیا این‌جا را خراب کن، می‌آید، به شرط این‌که ما بدانیم که این مسجدی که ما ساختیم واقعاً مسجد ضرار است و باید ویرانش کنیم. نمی‌توانیم به‌عنوان یک مسجد در مقابل مسجد خدا یعنی فضای یکتایی قرار بدهیم. این اشتباه را ما می‌کنیم برای همین است که این مسجد را ما نگاه داشته‌ایم.

البته در قصه همین‌طور که می‌بینید پیغمبر دستور می‌دهد این مسجد را ویران کنند و جای زباله‌دانی بکنند، نگاه نمی‌دارد. تمثیل این است که هرکسی مسجد ضرار خودش را باید ویران کند، اگر هم نکند خدا می‌کند. و چند تا مثال هم می‌زند، پس یک مروری می‌کنیم با این قصه من انتظار دارم شما به مسجدی که در ذهن‌تان ساختید یا شریک شدید با دیگران مسجد ما را ساختید به آن یک نگاهی بکنید ببینید که این مسجد برای تفرقه است یا برای وحدت‌بخشی است؟ اگر برای تفریق و تفرقه است، برای جدایی‌انگیزی است، که ما خودمان از این جدایی داریم رنج می‌بریم. همه‌اش دنبال این هستیم که این جدایی را که به‌وجود آمده است، درواقع جدایی ما و خدا است، این را ما تمام کنیم. تا زمانی‌که مسجد ضرار وجود دارد، ما با خدا یکی نخواهیم شد.

پس چند بیت را تکرار می‌کنیم و انتظار این است که شما خودتان این‌ها را بخوانید و خوب بفهمید. اگر خودتان نخوانید و تأمل نکنید، احتمالاً معنا روشن نخواهد شد. داستان مهمی است، درعین سادگی مهم است، اگر بفهمیم به ما کمک می‌کند. پس مسجدی که این افراد ساخته بودند، این‌طوری بود:

فَرَش و سَقْف و قُبَّاهِش آراسته

لِيكَ تَفْرِيقِ جَمَاعَتِ خَواستَه

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۲۹)

بنابراین فرش و سقفش و گنبدش بسیار آراسته بود، اما برای تفرقه بود. حالا شما این سؤال را می‌کنید، این مرکزی که من ساختم به‌نام مسجد و در آن‌جا عبادت می‌کنم، این برای تفرقه است؟ من بیشتر سبب جدایی مردم از همدیگر هستم؟ یا خودم را از آن‌ها جدا می‌بینم و بیشتر جدایی را دامن می‌زنم؟ یا وحدت‌بخشی را؟ این‌ها سئوالاتی است که باید خودتان جواب بدهید، اگر برای تفرقه است، حتماً مسجد ضرار ساخته‌اید، مثل همین افراد که می‌خواهند پیغمبر بیاید آن‌جا را

متبرک کند. و شما هم به خدا می‌گویید تشریف بیاورید این مسجد، به دل من و به هیچ وجه قصد ویران کردنش را ندارید و این فرش و سقف و قبه‌اش را خیلی دوست دارید شما، ولی این‌ها همه توهمی است.

ساعتی آنجایگه، تشریف ده تزکیه‌مان کن، ز ما تعریف ده

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۳۶)

یک چند ساعت یا چند لحظه تشریف بیاورید آن‌جا، این‌ها پیغمبر را خطاب قرار می‌دهند. یعنی می‌گویند که بیایید آن‌جا، تشریف بیاورید آن‌جا و ما را پاکیزه کنید، درونمان را پاکیزه کنید و اگر شما آن‌جا بیایید، ما هم مشهور می‌شویم به دلیل این‌که شما آمدید و تأیید کردید این‌جا را. و البته ما هم همین حرف‌ها را به خدا می‌زنیم می‌گوییم اگر شما به مرکز ما بیایید با این وضعی که ما داریم و ما مشهور می‌شویم. البته همین‌طور که دیده‌اید و می‌بینید این‌ها منظورشان واقعاً تزکیه شدن نیست. ما هم هی خدا خدا می‌کنیم، ولی منظورمان پاک کردن درونمان نیست. می‌خواهیم همین‌طور آلوده نگه داریم. حالا این‌ها سوالاتی است که شما از خودتان می‌کنید دیگر. شما وقتی الان به خدا می‌گویید به مرکزمان بیا و تزکیه کن، واقعاً همانندگی‌ها را می‌خواهید رها کنید بروید یا می‌خواهید نگه دارید در عین حال باز هم خدا می‌آید مرکزتان؟ کدام یکی‌اش است؟ این‌ها را شما جواب می‌دهید.

مسجد و اصحاب مسجد را نواز تومهی، ما شب، دمی با ما بساز

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۳۷)

این افراد که مسجد عالی ساختند و با تشریفات، می‌گویند که تو بیا هم مسجد، هم کارکنان آن‌جا را نوازش بده و تو ماه هستی، ما شب تاریک و چند لحظه با ما بساز. این‌ها را البته می‌بینید که دروغ می‌گویند، زیاد جدی نیستند در این صحبت‌ها.

تا شود شب از جمالت همچو روز ای جمالت آفتاب شب‌فروز

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۳۸)

از نظر توصیف ذهنی، خوب توصیف ذهنی می‌کنند که تو ماه هستی، ما شب هستیم و می‌خواهند هر جور شده رسول را بکشند به آن مسجد در حالی که آن مسجد را برای تفرقه درست کرده‌اند، می‌خواهند آدم‌ها به آن مسجد قبلی یعنی مسجد قبا نروند و بیایند این‌جا و این تفرقه صورت بگیرد.

تا شود شب از جمالت همچو روز ای جمالت آفتاب شب فروز

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۳۸)

تا شب ما از جمالت مثل روز بشود، ای کسی که جمالت مثل آفتاب روشن کننده شبها است، دارند به حضرت رسول می گویند، ما هم داریم به خدا می گوئیم.

ای دریغا کان سخن از دل بدی تا مراد آن نفر حاصل شدی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۳۹)

می گوید ای کاش آن حرفهایی که می زنند یا می زدند، از ته دل بود تا مرادشان حاصل می شد. یعنی ای کاش این حرفهایی که می زنیم ما، همه از ته دلمان بود که ای خدا! دل ما را روشن کن! خوب اگر راست می گویی همانندگیها را رها کن! ولی اگر همانندگیها و دردها را بچسبی نگه داری، این سخن گزاره است. ای دریغا کان سخن از دل بدی تا مراد، خواسته و آرزوهای آن چند نفر حاصل می شد، یعنی انسان حاصل می شد. بله، الان توضیح می دهد که مولانا این لطف و رحمتی که بدون دل و جان بیاید، این مثل سبزه ای است که روی کثافت رشد می کند.

لطف کآید بی دل و جان در زبان همچو سبزه ی تون بود ای دوستان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۴۰)

می گوید که لطفی که انسانی به انسان دیگر می کند و این از ته دل نیست، صمیمی نیست، صداقت ندارد و برای تفرقه است، برای من ذهنی است، برای منظورهای این دنیایی است، انگیزه های همانندگی دارد، این طوری بگوئیم؛ در این صورت این مثل سبزه ای است که روی کثافت رشد می کند. می دانید که روی کثافات، باد تخم سبزه ها را می آورد و آن جا هم جای حاصل خیزی است و سبزه رشد می کند. اینها را نمی شود گند و خورد، نه می شود بویید.

پس می گوید که بر روی هم هویت شدگیها هر چه رشد کند، ولو این که قیافه اش، ظاهرش زیبا باشد، ولو این که یک نفر حرفهای قشنگی بزند به ما، تایید کند، تعریف کند، ولی شما می بینید که اینها روی سم روئیده است و شما متوجه هستید که اگر یک کمی درون اینها را آشکار کنید، این لطف اینها و خوش اخلاقی اینها تبدیل به ستیزه و دعوا می شود

و بله



«يَاكُمْ وَخَضَاءَ الدَّمَنِ»

«بپرهیزید از سبزه رُسته در سرگین زار.»

(حدیث)

یعنی بپرهیزید از حرف‌های قشنگی، رفتارهای قشنگی که روی من‌ذهنی روئیده است، به وسیله‌ی من‌ذهنی ادا می‌شود، اصیل نیست، از مرکز عدم نیست، شما نباید گول بخورید، همین‌طور که قصه مسجد ضرار به ما یاد می‌دهد و رسول گول آن‌ها را نمی‌خورد.

به‌رحال این داستان چه واقعی باشد و چه غیرواقعی باشد، یک حقیقتی را بیان می‌کند و آن این است که انسان‌ها مسجدی دارند درست می‌کنند با همانیدگی‌ها که به خودشان ضرر می‌زند، به همه ضرر می‌زند، به‌خاطر این‌که جدایی‌بخشی را دامن می‌زند. و حالا نهادهایی که ما درست کردیم باید با این قصه مسجد ضرار بسنجیم ببینیم که این‌ها بیشتر تفرقه‌انگیز هستند یا وحدت‌بخش. اگر تفرقه‌انگیز هستند، در این صورت مثل حضرت رسول باید این‌ها را ویران کنیم. چه دل فردی باشد و چه نهاد جمعی که یک‌عده‌ای این مرکزشان را به‌اشتراک گذاشته‌اند.

یعنی اگر چندین هزار نفر مرکز همانیدگی‌ها را به‌اشتراک بگذارند، در باورها شریک بشوند، این‌ها مسجد ضرار جمعی تولید می‌کنند که ضرر می‌زند، مسجد واقعی نیست. آن مسجد درست است که همه به حضور برسند، بعد جمعاً یک مسجد حضور بزرگ‌تری درست کنند که می‌گویند جماعت رحمت است، آن جماعت، رحمت است، وگرنه که من‌های ذهنی دورهم جمع بشوند بیشتر ضرر می‌زنند و ویران می‌کنند. بله،

هم ز دورش بنگر و اندر گذر خوردن و بورا نشاید ای پسر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۴۱)

یعنی اگر همچو سبزه‌ای دیدی که روی کثافات روئیده است، همچو لطفی دیدی که روی من‌ذهنی روئیده است، به وسیله من‌ذهنی و انگیزه‌های آن ادا می‌شود، از دور نگاه کن و بگذر و نباید آن را بو کنی و بخوری، یعنی نباید اطمینان کنی و بشنوی و باور کنی و تغذیه کنی از آن خوبی‌های به‌اصطلاح پلاستیکی و توهمی.

سوی لطف بی‌وفایان خود مرو کان پل ویران بود، نیکو شنو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۴۲)

می‌گوید که سوی لطف هر بی‌وفایی، بی‌وفا هر چیز مادی است که انسان با ذهنش می‌تواند تجسم کند، سوی لطف بی‌وفایان خود مرو، یعنی بی‌وفایان را در مرکز خودت نگذار و اطمینان نکن، به آن‌ها تکیه نکن، و حتی کسانی که مرکزشان پر از اقلام بی‌وفایی است یعنی من‌ذهنی دارند به آن‌ها متکی نباش، برای این‌که این پل ویران است این پل می‌شکند. لطفی که بر اثر انسان بی‌وفا، انسان بی‌وفا هم کسی است که به الست وفادار نیست کسی که به الست وفادار نیست مرکزش پر از هم‌هویت‌شدگی است، آن عینک‌های مادی را می‌بیند بنابراین عینک الست را در چشمش ندارد، تو سوی آن‌ها نرو برای این‌که این هرچه می‌روی پل ویران است، و این را درست بشنو.

گر قدم را جاهلی بروی زَنَد بشکند پُل، و آن قدم را بشکند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۴۳)

اگر جاهلی روی آن قدم بزند یا حتی می‌گوید قدم، پایت را به آن نگذار، نزدیک نکن، این پل می‌شکند و پایت هم می‌شکند قدم را ویران می‌کند.

هر جا لشکر شکسته می‌شود از دو سه سُسْتِ مُخَنَّتِ می‌بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۴۴)

هر جا که یک لشکر بزرگی شکست می‌خورد به‌خاطر چندتا آدم ترسو است و نامرد است، که این‌ها ظاهراً نشان می‌دهند جنگ‌جو هستند ولی واقعاً نیستند. و مُخَنَّتِ در این‌جا انسانی است که می‌آید با شما به‌اصطلاح تعهد می‌کند، می‌گوید من می‌خواهم روی خودم کار کنم و واقعاً امروز هم گفت داروی مردی‌ام را بکنم و نامردی‌ام را علاج کنم، ولی به‌محض این‌که می‌رسیم به جایی که باید یک چیزی را بیندازیم، چون توان درد هشیارانه را ندارد نمی‌تواند بیندازد، و نمی‌خواهد بیندازد توانش را ندارد، آن قدرت و بازوی معنوی را ندارد، بنابراین این سست‌عنصر است مخنت است جا می‌زند و شما را هم ناامید می‌کند.

ما معمولاً تقلید می‌کنیم از دوستانمان و این راه‌ شما را به مسخره می‌گیرند یا مثلاً انتقاد می‌کنند یا شما را سست می‌کنند و شما هم می‌گویید باشد می‌گذارید کنار، پس بنابراین می‌گوید باید مواظب بود.

در این‌جا واقعاً صحبت جنگ که نیست که، تنها کاری که ما می‌کنیم این است که همانیدگی‌هایمان را می‌شناسیم و این‌ها را می‌اندازیم. می‌گوید این کار هر کسی نیست، تو رفیق کسی نشو که جدی نیست در این کار، توجه ندارد، تعهد ندارد و همین‌طوری هیجان‌زده شده‌است من هم می‌خواهم بکنم، آقا ما می‌خواهیم به حضور برسیم؛ ایشان هم می‌گوید من هم

می‌خواهم، ولی به اصطلاح آن جدی بودن آن مصمم بودن آن تعهد را ندارد از ته دل نمی‌خواهد. با این جور آدم‌ها، می‌گویند این‌ها پل شکسته هستند، با آن‌ها، به‌سوی‌شان نرو، برای این‌که مرکز این‌ها پر از همانیدگی و بی‌وفایی است و پشت تو را خالی می‌کند.

در صَفِ آیدِ با سِلَاحِ او مَرَدَوَارِ دل بَرَوِ بَنَهَنَدِ کَایَنکِ یارِ غارِ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۴۵)

می‌گوید او در صف رزمندگان می‌آید و شمشیر هم می‌بندد و مثل مردها، ولی دلش ترسو است و بقیه به ظاهرش نگاه می‌کنند می‌گویند این یارِ غار ماست یارِ یک‌رنگ ماست ولی:

رُو بگرداند چو بیند زخم‌ها رفتن او بشکند پشتِ تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۴۶)

او رو برمی‌گرداند وقتی می‌بیند که باید همانیدگی‌ها را بیان‌دازد، وقتی زخم را می‌بیند، و یک‌چیزی را بگند از خودش بیان‌دازد این کار را نمی‌تواند بگند و بنابراین جا می‌زند می‌گوید من نیستم دیگر و چون تو به او متکی هستی او پشت تو را می‌شکند. پس می‌گوید مواظب باش. دارد مسجد ضرار را توضیح می‌دهد، مسجد ضرار براساس همانیدگی‌ها درست شده، بی‌وفایان درست شده، بلی هرکسی این‌ها را گذاشته مرکزش می‌ترسد و این یک جدی بودن را می‌خواهد، تعهدی می‌خواهد، علاقه‌ای می‌خواهد، توجه‌ای می‌خواهد، تمرکزی می‌خواهد، ادامه‌داری می‌خواهد، بله.

آن رسولِ مهربانِ رَحْمِ کیشِ جُز تَبَسُّمِ جُز بلی، نَآوردِ پیشِ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۴۹)

پس بنابراین آن افرادی که مسجد را ساخته‌بودند و قصدشان تفرقه بود مرتب اصرار می‌کردند بیااید مسجد و آن رسول مهربان فضاگشا، یعنی که ذاتش و کیشش و خوی‌اش رحم بود، فقط تبسم می‌کرد و بله می‌گفت و چیز دیگر نمی‌گفت. و توجه کنید ما هم در مقابل زندگی همان حالت را داریم. ما می‌خواهیم زندگی را بکشیم به مسجد ضرارمان و او فعلاً جز بله و تبسم چیز دیگر نمی‌گوید. نباید ما اصرار کنیم.

یکی از پیغام‌هایش این است که مثل این مسجد‌سازها شما نباید اصرار کنید. چون وقتی نمی‌آیند پس شما علتش را باید پیرسید. علتش هم این است که این مسجد توهمی است و ضررزننده است. شما باید این را ویران کنید. به‌جای این‌که این

مسجد را در مقابل مسجد اصلی، مسجد یکتایی ارائه کنی و بگویی این هم مسجد است. باید این را نگه داریم و فقط شما بیایید تأیید کنید که این هم مسجد است. خدا نمی تواند مسجد توهمی شما را که براساس همانیدگی ها درست شده تأیید کند. این شما هستید که باید بفهمید که اشکال دارید.

مولانا در چند بیتی که در قسمت بعدی که بسیار هم خلاصه است خواهد گفت، می گوید که: این اشخاص که اشکال دارند این ها نازنین هستند من نمی توانم رازشان را فاش کنم. حقیقتاً هم همین طور است خیلی از انسان ها هستند که به هر حال در این راه کوشش می کنند، نازنین هستند و رازشان را نباید فاش کرد.

باید شما هی نگویید که من چه اشکالی دارم؟ این سؤال خطرناکی ست. «من چه اشکالی دارم؟» نپرسید؛ برسید! اصلاً نپرسید فقط روی خودتان کار کنید. نپرسید من چقدر پیشرفت کردم، از کسی یا از یک عارف، چون راز ما را اگر درست فاش کنند، ما ممکن است ناراحت بشویم، آزرده بشویم، ناامید بشویم. یک مقداری من ذهنی در ما هست، پذیرفته ایم که ما خداگونه هستیم و آن دل باز را خدا منتظر است ما باور داریم. ولی هنوز به تجربه نرسانیدیم بعضی هایمان. به هر حال باید روی خودمان کار کنیم. به هر حال می بینید که این ها اصرار می کنند.

راست می فرمود آن بحر کرم بر شما من از شما مشفق ترم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۵۴)

بعضی ابیاتش را برای تان می خوانم. این ها همه در مورد رابطه ی ما با خدا هم معتبر است. گرچه که مولانا راجع به آن افراد و رسول صحبت می کند. می گوید که آن بحر یا دریای کرم درست می گفت که: من از شما به خودتان مهربان ترم، بله. این هم که قبلاً خوانده ایم دیگر.

«أنا أولى بالمؤمنين من أنفسهم. فمن توفى من المؤمنين فترك ديناً فعلى قضاؤه ومن ترك مالا فلورثته.»

«من سزاوارترم به مؤمنان از خود ایشان. پس هر کس از خود مومنان بپذیرد و وامدار باشد، بر من است ادای آن. و هر کس از مؤمنان، مرده ریگی بگذارد [یعنی ارثی بگذارد] از آن میراث بران اوست.»

(حدیث)

و می خواهد بگوید که رابطه ی ما با خدا این طوری هست که یک آتشی این جا روشن شده که این آتش همین آتش من ذهنی است در جهان و ما مثل پروانه ها خودمان را می خواهیم بزیم به این آتش بسوزانیم. و دست خدا، در این داستان دست رسول پروانه ران است. یعنی ما مثل پروانه هایی مرتب می خواهیم برویم درون آتش بسوزیم و دست خدا ما را

می‌گیرد و می‌کشد، مرتب ما دوباره هجوم می‌آوریم خودمان را بسوزانیم دوباره او نمی‌گذارد. پس اینطوری نیست که ما با مسجد ضرار به خودمان لطمه زنیم، پس می‌گویید

من نشسته بر کنار آتشی با فروغ و شعله بس ناخوشی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۵۵)

که این هم نورش بد است، فروغش بد است و هم شعله‌اش بسیار ناخوش است. این شعله‌ی و نور من‌ذهنی است.

همچو پروانه شما آن سو دوان هر دو دست من شده پروان‌ران

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۵۶)

شماها مثل پروانه می‌خواهید خودتان را به این آتش بزنید، آتش من‌ذهنی بسوزانید، ولی دو دست من دائماً شما را به‌عنوان پروانه عقب می‌راند، می‌گوید نکنید این کار را، نکنید این کار را و شما می‌خواهید بکنید. پس رابطه‌ی ما با خدا بصورت من‌ذهنی اینطوری است که در آن بیت هم گفت:

بس دعاها که زیان است و هلاک وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۰)

خیلی دعاها است که برای نابودی ما است، اگر مقبول بشود اغلب دعاها‌ی ما به‌ضرر ما است اگر مقبول خدا بشود، چون براساس من‌ذهنی و همانیدگی‌ها است و خداوند آن‌ها را نمی‌پذیرد و با این بیت می‌خورد. ما مرتب می‌خواهیم به خودمان ضرر بزنیم، خودمان را بسوزانیم و دست خدا ما را ننگه می‌دارد تا جایی که ما اصرار نکنیم و متوجه باشیم که ما مسجد ضرار داریم، داریم تفرقه می‌اندازیم به خودمان ضرر می‌زنیم. از این همه صحبت منظور این است که شما به مرکز خودتان نگاه کنید مسجد ضرار خودتان را ببینید و آن را معتبر نکنید و علم نکنید که بیاید به مسجد من نه به دیگران بگوییم مردم، بلکه این مسجد را باید ویران کنید. بله. این‌ها هم آیه‌هایی بودند که خواندیم یا حدیث:

«مَثَلِي وَمَثَلِكُمْ كَمَثَلِ رَجُلٍ أَوْقَدَ نَارًا فَجَعَلَ الْفَرَّاشُ وَالْجَنَادِبُ يَقَعْنَ فِيهَا وَهُوَ يَذْبُهِنَّ عَنْهَا، وَأَنَا آخِذٌ بِحُجْرَتِكُمْ عَنِ النَّارِ
وَأَنْتُمْ تَقْلَتُونَ مِنِّي.»

«مَثَل من و شما، مثل کسی است که آتشی برافروزد و ملخان و پروانگان خود را به آن اخگر زنند و او آن‌ها را از آن براند.

و من کمرگاه شما را فراچنگ دارم تا به آتش اندر نشوید ولی شما از دستم می‌گریزید.»

(حدیث)

این رابطه‌ی ما و زندگی را هم نشان می‌دهد، ما مثل پروانه‌هایی هستیم که خودمان را به آتش درد می‌زنیم هر لحظه، هر لحظه ایجاد مساله می‌کنیم و مسائل را بزرگ می‌کنیم، احتمال دارد جنگ کنیم، دعوا کنیم چه فردی چه جمعی می‌گوید من جلوی شما را دارم می‌گیرم مواظب باشید.

مسجدی بر جسردوزخ ساختند با خدا نرد دغاها باختند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۶۰)

بینید این جا حرفش را می‌زند مولانا، می‌گوید: این‌ها مسجد بر روی پل دوزخ ساختند. شما حساب کنید که پل چوبی بسازید آن‌هم بر اساس همانندگی‌ها روی دوزخ و بخواهی روی آن راه بروی خوب می‌افتیم به دوزخ که افتادیم، به دوزخ و می‌افتیم.

بله این‌ها را خوانده‌ایم بنظرم حالا بد نیست تکرار کنیم:

«أَقْمَنَ أُسَسَ بُنْيَانِهِ عَلَى تَقْوَى مِنَ اللَّهِ وَرِضْوَانِ خَيْرَامٍ مَنْ أُسَسَ بُنْيَانَهُ عَلَى شَفَا جُرْفٍ هَارٍ فَأَنْهَارَ بِهِ فِي نَارِ جَهَنَّمَ وَاللَّهُ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ»

« آیا کسی که بنیان مسجد را بر ترس از خدا و خشنودی او نهاده بهتر است، یا آن کسی که بنیان مسجد را بر کناره سیلگاهی که آب زیر آن را شسته باشد نهاده است تا با او در آتش جهنم سرنگون گردد؟ و خدا مردم ستمگر را هدایت نمی‌کند.»

قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۰۹

آیا کسی که بنیان مسجد را بر ترس از خدا و خشنودی او نهاده بهتر است؟ یعنی شما مسجدتان را باید به پرهیز و ناهمانندگی‌ها بگذارید، یا آن کسی که بنیان مسجد را بر کناره‌ی سیل‌گاهی که آب زیر آن را شسته باشد نهاده است تا با او در آتش جهنم سرنگون گردد و خدا مردم ستمگر را هدایت نمی‌کند. و مردم ستمگر ما در من‌ذهنی هستیم، من‌های ذهنی ستمگر هستند. بله پس بنابراین قصد آن مردم تفرقه بود:

قصدشان تفریق اصحاب رسول فضل حق را کی شناسد هر فضول؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۶۱)

هر بیهوده‌گو که با ذهنش حرف می‌زند فضل حق را، که لطف حق در این لحظه جلوی ما را از ضرر زدن به خودمان می‌گیرد با این مسجد ضرار در مرکزمان من‌ذهنی نمی‌شناسد. یعنی ما نمی‌دانیم که از چه خطرهایی جهیدیم بخاطر لطف خدا و این را نمی‌دانیم و نمی‌خواهیم بدانیم و هنوز در تفرقه هستیم.

گفت حَقُّش: ای پیمبرِ فاش‌گو عَدْر را، و ر جنگ باشد، باش‌گو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۶۷)

پس بنابراین این‌ها اصرار می‌کردند که بیا به مسجد ما، ما هم اصرار می‌کنیم به خدا که بیا به مسجد ما که این مسجد توهمی است مسجد ضرار را ساختیم، چه جمعی چه فردی. ببینید این‌جا ما به غزل که برمی‌گردیم شما خودتان را مقایسه کنید با آن یتیم که هیچی نمی‌خواست و فقط اشکِ چشمش را به خدا ارائه کرد. ما یک مسجد ضرار ارائه می‌کنیم به خدا، و در این بیت می‌گوید که خدا به پیغمبر به اصطلاح وحی کرد که تو حقیقت را بگو و ترس، مکر این‌ها را آشکار کن. آیا ممکن است مکر ما هم آشکار بشود؟ مشخص بشود که ما مسجد ضرار داریم؟ در تفرقه هستیم، ما جدایی انگیزیم، البته که آشکار شده است، اگر کسی چشم داشته باشد می‌بیند که ما جمعاً تفرقه‌انگیزی می‌کنیم ما براساسِ باورها با هم می‌جنگیم، همدیگر را می‌کشیم.

سوال این است: آیا فکر من عمل من تفرقه‌انگیز است؟ جدایی‌انگیز است؟ یا وحدت بخش است؟ اگر مرکز عدم است وحدت بخش است، برای اینکه خدا از مرکز عدم کار می‌کند. اگر همانیدگی‌ها است جدایی‌انگیز است، شما ببینید این را در خودتان و دیگران، ببینید فقط ببینید.

گفت: ای قومِ دَغَلِ خامش کُنید تا نگویم رازها تان، تن زنید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۶۸)

پس بنابراین می‌گوید پیغمبر به آن‌ها گفت خدا هم به ما می‌گوید خاموش کنید ذهن تان را خاموش کنید و متوقف کنید این کار را؛ تن زنید یعنی متوقف کنید تا رازهایتان را نگفتم، رازهایتان که ظاهراً دیده نمی‌شود این است که این‌ها همه از من‌ذهنی می‌آید، از همانیدگی می‌آید و انگیزه‌اش دیدِ جسمی است عینک همانیدگی است. خوب حالا من نمی‌گویم، شما دیگر اصرار نکنید و خاموش کنید، هم خاموش کنید هم تن زنید، متوقف کنید این‌ها، را بس کنید. و این حرف مولانا به ما است، فرض کن به ما می‌گوید چون ما هم مسجد ضرار داریم. ذهنتان را خاموش کنید، این کاری که تاحالا کردید متوقف

کنید یک کار دیگر بکنید. کدام کار را؟ فقط از عدم فکر کنید عمل کنید، بگذارید فکرها یتان را خدا بسازد این لحظه، دیگر آن فکرهای قبلی را تکرار نکنید.

چون نشانی چند از اسرارشان در بیان آورد، بد شد کارشان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۶۹)

چندتا نشانی گفت و زندگی هم چند تا نشانی به ما می دهد شخصاً به ما نشان بدهد کار ما چقدر بد است. بله.

قاصدان زو بازگشتند آن زمان حاشلله حاشلله دمّ زنان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۷۰)

آیا اینها رفته اند خودشان را تنبیه کرده اند؟ به راه بازگشته اند؟ نه. بازگشتند و می گفتند پناه بر خدا پناه بر خدا پیغمبر را ببین ما را قبول نمی کند مسجد ساختیم بهتر از این که نمی شود، چرا مسجد ما را قبول نمی کنی؟ این ظلم است این ستم است این بی توجهی است.

هر منافق مُصَحَفی زیر بَغل سوی پیغمبر بیاورد از دَعَل

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۷۱)

پس اینها رفتند قرآن‌ها را برداشتند زیر بغل شان بیایند قسم بخورند، منتها از روی حقه بازی.

چون ندارد مرد کژ در دین وفا هر زمانی بشکند سوگند را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۷۲)

می گوید سوگندشان فایده ندارد، وقتی مادر سوگندها که در واقع پیمان الست است یک نفر می شکند چطوری می شکند این لحظه؟ آلتست را انکار می کند. کی انکار می کند؟ کسی که در مرکزش همانیدگی دارد. اگر آن وفا و تعهد را بشکند هر سوگندی را هر تعهدی را می شکند برای اینکه مادر تعهدها آن است. کسی که تعهد را نمی شکند حتماً باید به آلتست زنده باشد. آن را شکسته، پس سوگندش فایده ندارد، برای این که با من ذهنی اش تعهد می کند. سوگند یعنی همان تعهد، قول دادن که من این کار را می کنم، ولی به خاطر یک همانیدگی بیش تر یا از دست ندادن همانیدگی این قول و قرارها را فوراً می شکند.

چون خدا سوگند را خواند سپر کی نهد اسپرز کف پیکارگر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۸۶)

می‌گوید که، یک آیه‌های هست که می‌گوید: سوگند سپر انسان‌ها است. و به‌هر صورت می‌گوید که جنگنده در این جا پیکارگر همین منافقان هستند. می‌گوید که سپر را از دست نمی‌گذارد. بنابراین این‌ها هم به‌جای این که بکشند عقب تحمل کنند بگویند پیغمبر است کار ما را دارد می‌بیند، دارد ایراد می‌گیرد و از طرف دیگه موازی با آن خدا، ما هم بخواهیم تحمل کنیم بگوییم که این مسجد ضرار را به خدا ارائه نکنیم. مسجد عدم و مسجد یکتایی درست کنیم که برویم در آن مسجد عبادت کنیم. به‌جای آن، داریم سوگند می‌خوریم آن هم پیش کی؟ که همه چیز را می‌داند. بله.

باز پیغمبر به تکذیب صریح قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۸۷)

پس دوباره پیغمبر صریحاً به ایشان گفت که دروغ می‌گویید. اما یکی از یاران پیغمبر به اصطلاح به انکار برخاست. و مولانا نشان می‌دهد که اگر ما نمی‌دانیم برای این که هنوز کاملاً روشن نشده این یار پیغمبر و در آن شک می‌کند انکار می‌کند کار رسول را،

«اندیشیدن یکی از صحابه، به انکار که رسول چرا ستاری نمی‌کند؟»

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۸۸)

این ابیات هم مهم است که وقتی ما حقیقت را می‌شنویم اعتراض نکنیم به یک استادی به یک عارفی، خودمان را درست کنیم.

تا یکی یاری زیاران رسول در دلش انکار آمد ز آن نکول

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۸۹)

از آن امتناع حضرت رسول که نرفت و ایرادهای‌شان را گرفت بدش آمد، ناراحت شد، شروع کرد به انکار کردن، گفت: چرا این کار را می‌کنی؟

که چنین پیران با شیب و وقار می‌کندشان این پیمبر شرمسار؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۹۰)

که این‌ها سن و سالی از آن‌ها گذشته موی‌شان سفید است و مسجد ساختند می‌خواهند بیایند شما را دعوت کنند به مسجد، این قدر سنگین هستند باوقار هستند شما شرمسار می‌کنید این چه حرکتی است؟

کو کرم؟ کو سترپوشی؟ کو حیا؟

صد هزاران عیب پوشند انبیا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم بیت ۲۸۹۱)

می‌گوید: بخشش کو پس، عیب پوشی کو؟ حیا کو؟ پیغمبران باید عیب بپوشند، عیب‌ها را نگویند. بله، این نشان می‌دهد که این، از این نقطه بحرانی ما خیلی گذشته‌ایم. واقعاً رسول هم آن‌جا لبخند زد و بله بله گفت، ولی آن‌ها اصرار کردند. ما هم در مقابل زندگی اصرار می‌کنیم که این مسجد ضرار ما که براساس همانیدگی‌هایی که ما عاشق‌شان هستیم درست کردیم، مسجد خوبی است ما از همانیدگی‌ها دست بر نمی‌داریم. ولی ذهناً حرف می‌زنیم حرف‌های خوب می‌زنیم، و اگر یک کمی قلقلک بدهند ناراحت می‌شویم. یعنی حقیقتی بگویند که ما با من ذهنی‌مان با آن مخالف هستیم مثل همین یار پیغمبر، معلوم است یار صمیمی نبوده وگرنه این حرکت را نمی‌کرد. ما هم یار صمیمی خدا نیستیم وگرنه قوانین ایزدی را که آشکارا می‌گوید که: شما همانیدگی را نمی‌توانید مرکزتان بگذارید. قبول می‌کردیم به‌رحال:

باز در دل زود استغفار کرد

تا نگردد ز اعتراض، او روی زرد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۹۲)

دوباره در دلش توبه کرد، پشیمان شد و تا از اعتراض خودش روی زرد نشود.

شومی یاری اصحابِ نفاق

کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۹۳)

می‌گوید که: یاری کردن، کمک کردن به من‌های ذهنی که دنبال نفاق هستند، جدایی هستند، این ناخجسته است، شوم است. هر کسی به من‌های ذهنی یاری کند شومی‌اش دامنش را می‌گیرد. و شومی یاری اصحاب نفاق کرد مومن را چو ایشان زشت و عاق، ایشان که انکار کرد و گفت پیغمبر کار بدی کرده‌است، نباید این‌طوری می‌کرد، این او را زشت و نافرمان کرد. و حالا از این چه نتیجه می‌گیریم؟ که ما به اعتراضات من‌های مان گوش ندهیم اگر یک عارفی، بزرگی، حقیقتی را می‌گوید که ما خوش‌مان نمی‌آید مسلماً اشکال ما است. اگر مولانا مطلبی را بیان می‌کند شما خوش‌تان نمی‌آید شما باید خودتان

را عوض کنید. بله. این اتفاق زیاد می افتد یک استادی، یک عارفی یک چیزی می گوید ما ایراد می گیرم، نشان این است که ما من ذهنی داریم و نمی خواهیم پیشرفت کنیم.

توجه می کنید. مهم است این مطلب شما اگر به یک استادی به یک به هر حال معلمی اعتقاد دارید باید به حرفش گوش بدهید وگرنه بعضی جاها گوش بدهید بعضی جاها گوش ندهید این به ضرر شما تمام خواهد شد، دارد می گوید شومی دارد این.

باز می زارید کای عَلَامِ سِرِّ مر مرا مگذار بر کفران مُصِرِّ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۹۴)

دوباره زاری می کرد که ای داننده رازها در آن جا حضرت رسول، در بین ما و خدا این رابطه برقرار است. مر مرا مگذار بر کفران مُصِرِّ؛ می بینید ما که هم هویت شدگی ها را گرفتیم مصریم در کفران، و هر لحظه در مقابل قضا ما می ایستیم. اصلاً قضاوت ما هر لحظه صورت می گیرد اگر قضاوت همانیده باشد، مصداق همین قضیه است که یار رسول در مقابل پیغمبر می کند، ما هم در مقابل زندگی می کنیم. هر کسی قضاوت می کند قضا را زیر پا می گذارد. و کن فیکون را خنثی می کند. پس باز می زارید کای عَلَامِ سِرِّ؛ دارد می گوید که ما هم باید بزاریم و گریه کنیم که ای داننده رازها مرا در این کفرانم اصرار کننده نگذار بمانم.

دل به دستم نیست همچون دید چشم ور نه دل را سوزمی این دم به خشم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم بیت ۲۸۹۵)

می گوید دل من مثل چشم نیست که به هر طرف که نگاه می کنم دست من باشد. دل من در دست من نیست و این درست هم هست. چون دل در دست همانیدگی ها است الان برای خیلی از انسان ها، و دل را باید به دست زندگی بسپارید، با تسلیم، دل ما به دست ما نیست، کما این که می بینید فکرهای ما، ما را کنترل می کنند. دل به دستم نیست، می گوید کنترل مرکز ما را ندارم، اگر می توانستم همین طور که چشم هایم را می بندم دلم را بتوانم کنترل کنم. ولی دلم مرا کنترل می کند وگرنه همین الان به خشم دلم را می سوزاندم.

اندر این اندیشه خوابش در رُبود مسجد ایشانش، پُر سرگین نمود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۹۶)

بله در این موقع خوابش برد و در این جا خوابش بُرد یعنی به خواب حضور رفت، یک لحظه وصل شد، چون دوباره می بینید که دست به پشیمانی و تضرع زده بود. این حالتها اگر اصیل باشد ممکن است ما را به زندگی وصل کند، و در آن حالت حضور متوجه شد که، یعنی انسان یک لحظه وصل بشود و عمق پیدا بکند و عدم چشمش باشد، عینکش باشد، پُر سرگین بودنِ مسجدِ ضرارِ خودش را شاید ببیند. که پر از کثافاتِ درد است، مثل رنجش و خشم و حسادت و میل به غیبت و میل به ضرر زدن و آرزوی نابودی دیگران و عدم موفقیت دیگران، اینها چیزهای خیلی بدی است که ما اگر یک لحظه حضور داشته باشیم می توانیم ببینیم در خودمان و دیگران.

آن شخص یک لحظه به خواب حضور رفت، حقیقت را دید. حقیقت چه جوری است؟ دید که اینها یک ذهن دارند، یک من ذهنی دارند، که در آن جا به تفرقه مشغول اند. اینها مقاصد دیگری دارند که از ذهنشان سرچشمه می گیرد، نه از عدم.

سنگ‌هاش اندر حدّثِ جای تباه

می‌دمید از سنگ‌ها دودِ سیاه

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۹۷)

حدّث‌جا، یعنی مستراح. جای ریختن خاک‌روبه، می‌گوید: سنگ‌های آن مسجد در مستراحِ بدی بودند و از سنگ‌ها دودِ سیاه می‌آمد. یعنی اگر ما حاضر باشیم با چشم عدم نگاه بکنیم اشکالاتِ ذهن‌مان را می‌بینیم، اگر به مرکز آدم‌ها نگاه کنیم، اگر همانیده باشند متوجه می‌شویم که این سنگ‌ها، همانیدگی‌ها در یک جای کثیفی هستند. یعنی دلِ آن‌ها کثیف است و از آن همانیدگی‌ها همین‌طوری انرژی مسموم‌کننده و همانیدگی‌کننده و تفرقه‌انگیز و دردآور دارد بلند می‌شود، بله، این دید، کسی که انکار می‌کرد بالاخره دید.

دود در حلقش شد و حلقش بخت

از نهیبِ دردِ تلخ از خوابِ جست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۹۸)

دود رفت به گلویش و حلقش را زخمی کرد و از ترس دودِ تلخ از خوابِ جست. پس یک لحظه دید بعد دوباره بیدار شد دید که خیلی چیزهای خطرناکی از دلِ آن‌ها برمی‌خیزد.

در زمان در رُو فتاد و می‌گریست

کای خدا این‌ها نشان مُنکریست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۹۹)

یعنی در رو افتاد، شاید به سجده افتاد و گریه می کرد خدا یا این ها نشان منکر بودن است، آیا من هم دارم؟ من، من نداشتم که منکر نمی شدم، مخالفت نمی کردم. به هر صورت این بیت ها نشان می دهد که همه ی ما ممکن است مسجد ضرار داشته باشیم و اگر فرض کمال نداشتیم که ما مسجدمان خیلی خوب است خدا را به آن جا دعوت نمی کردیم و به تصور ما نمی گنجد که این مسجدی که ما درست کردیم با این تشریفات، این را ما باید ویران بکنیم.

بله، همین که خوابش دید، این چیزی که این شخص دید الان، یک عارف خوب می بیند در آن قصه، حضرت رسول دیده بود، الان هم خدا مرکز ما را می بیند. خدا می بیند مرکز ما چیزی شبیه مستراح کثیف است، سنگ ها در آن مستراح قرار گرفته اند و از آن دود سیاه بلند می شود و درد را پخش می کنیم ما. با این حال این مسجد را بسیار مقدس می دانیم، یعنی دل مان را.

خلم بهتر از چنین حِلْمِ ای خدا که کند از نور ایمانم جدا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۰۰)

می گوید خشم بهتر از فضاگشایی است، یا بردباری است، یعنی خشمی که من چنین مسجدی را با خشم ویران کنم، خیلی بهتر از پذیرفتن یک چنین مسجدی است. کما اینکه بالاخره رسول نپذیرفتند، علاوه بر این که نپذیرفتند، گفتند باید ویران کنید این جا را که الان شاید بتوانیم بخوانیم. می گوید این فضاگشایی، این تحمل، مرا از نور ایمان جدا می کند. یعنی هیچ نباید صبر کنیم در ویران کردن این مسجدی که ما درست کردیم، که ضرر می زند.

چون ز زنده مُرده بیرون می کند نفس زنده سوی مرگی می تَنَد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

چون خدا هر لحظه از زنده ی خودش که زنده هست، مُردگی را بیرون می کند و این مسجد ضرار ما، من ذهنی ما، دائماً به ما ضرر می زند به ما ضرر می زند به دیگران نمی زند؟ البته که می زند، حالا این شخص دیده، بله.

گر بکاوی کوشش اهل مجاز تو به، تو گنده بُود همچون پیاز

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۰۱)

می گوید اگر کارهای اهل همانیدگی را، آن هایی که مرکزشان همانیده اند، اهل مجاز، که از طریق چیزها می بینند، با عدم نمی بینند، این ها را بکاویم، جست و جو کنیم، خواهیم دید که مثل پیاز گندیده است، لایه به لایه، توبه تُو.

هر یکی از یکدگر بی مغزتر صادقان را یک ز دیگر نغزتر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۰۲)

پس آن‌هایی که من‌ذهنی دارند، همانیدگی دارند، یکی از دیگری گودن‌تر است، بی‌مغزتر است. ولی آن‌هایی که مرکز عدم دارند، صادق هستند، یکی از یکی شیرین‌تر است، خوب‌تر است، نیکوتر است.

صد کمر آن قوم بسته بر قبا بهر هدم مسجد اهل قبا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۰۳)

می‌گوید روی قباهايشان شمشیر بسته بودند، منظورش این است که آماده بودند که مسجد قبا، یعنی مسجد پیغمبر را خراب کنند. پس ما من‌های‌ذهنی که مسجد ضرار داریم، شمشیر را از روی لباس‌هایمان بسته‌ایم، یعنی آماده‌ایم که هر لحظه خراب کنیم آن مسجد یکتایی را، هر کس که آن مسجد را درست کرده دشمنش هستیم. این ابیات باید ما را بیدار کند که ما چرا با عارفان مخالفت می‌کنیم؟ اگر نمی‌کنیم پس چرا هزارسال است، دوهزارسال است ما این ابیات را نخواندیم؟ پس ما دشمن این ابیات هستیم، دشمن بیداری هستیم، چرا؟ من‌ذهنی داریم. من‌ذهنی و کسانی که مسجد ضرار دارند باید بدانند دشمن این آموزش‌ها هستند، اگر هم ظاهراً موافق‌اند، باطناً نیستند در دل‌شان، وگرنه باید با دل و جان می‌چسبیدند.

صد کمر آن قوم بسته بر قبا، یعنی روی قبايشان کمرهایی بسته‌اند و از آن شمشیر آویزان است یا سلاح‌های دیگر برای ویران کردن مسجد اهل قبا. مسجد اهل قبا یعنی آن پیغمبری که مسجد داشت، خیلی ساده بود، اسمش قبا بود. پس اگر عدم در مرکز ما باشد و این مسجد باز بشود، فضای یکتایی در، امروز گفت آسمان در مرکز ما باز بشود، این یک مسجد دیگری است، این مسجد قباست، آن من‌ذهنی مسجد ضرار است، آن مسجد ضد این مسجد است.

همچو آن اصحابِ فیلِ اندر حبش کعبه‌پی کردند حق آتش زدش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۰۴)

می‌گوید که مانند اصحاب فیل که در حبشه یا در یمن یک کعبه‌ای ساختند، خوش‌شان نمی‌آمد از آن کعبه یک کعبه‌ی دیگری ساختند و می‌گفتند این کعبه بهتر از آن است. بالاخره نگرفت کارش، آن را آتش زدند. البته همان‌طور که می‌دانید یکی از مسلمانان توهین کرد به آن کعبه و حمله کردند به کعبه واقعی و الان در این بیت می‌گوید که:

قَصْدِ كَعْبِهِ سَاخْتَنْدِ اَزِ اَنْتِقَامِ حَالِشَانِ چُون شُدْ، فِرُو خَوَانِ اَزِ كَالَامِ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۰۵)

یعنی از قرآن بخوان، ببین که حالشان چون شد. آن‌ها حمله کردند به کعبه‌ی اصلی، بله، یکی از مسلمان‌ها رفته بود آن‌جا ادرار کرده بود، کثافت کرده بود و به انتقام آن، حمله کردند و می‌خواستند کعبه‌ی اصلی را از بین ببرند. و این تمثیلی است به این که کعبه‌ی اصلی را که دل انسان‌ها است، نمی‌شود از بین برد، فضای یکتایی را نمی‌شود از بین برد، ولی بالاخره مسجد ضرار به آتش کشیده خواهد شد، اگر کسی کعبه مصنوعی بسازد، ما هم در دلمان کعبه مصنوعی ساختیم، کعبه را باید حقیقی بکنیم.

قَصْدِ كَعْبِهِ سَاخْتَنْدِ اَزِ اَنْتِقَامِ حَالِشَانِ چُون شُدْ، فِرُو خَوَانِ اَزِ كَالَامِ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۰۵)

می‌دانید که پرندگان کوچکی سنگ آوردند ریختند روی فیل‌هایشان و خودشان و همه نابود شدند. بله، آن ابرهه، حالا کاری با آن قصه نداریم، فقط تمثیلش است.

مَرِ سِيَه‌رَوِيَانِ دِيْنِ رَا خُوْد جِهَازِ نِيَسْتِ اِلَّا حِيْلَتِ و مَكْرٍ و سَتِيْزِ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۰۶)

می‌گوید کسانی که سیه‌روی دینی هستند، آن‌هایی که در دین سیه‌رو هستند، کی در دین سیه‌رو است؟ دین اصلی گشودن فضا در درون است و مرکز عدم است، اما کسی که همانندگی‌ها را گذاشته است در مرکزش، این‌ها سیه‌روی‌ان دین هستند، وسیله‌شان چی است؟ جهازشان چی است؟ که جهیز می‌خوانیم برای این که قافیه جور دربیاید، جهیزشان یا اسبابشان، ابزارشان، حیلت و مکر و ستیزه است.

هَر صَحَابِي دِيْدِ زَانِ مَسْجِدِ عِيَانِ وَاقِعِهِ، تَا شُدْ يَقِيْنِشَانِ سِرِّ اَنْ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۰۷)

هر یار پیغمبر که اصیل بود، بالاخره سر آن مسجد را دید. واقعه یعنی مثل آن شخص به حضور زنده شد تا حرف رسول برایش ثابت شد که آن مسجد ضرار، مسجد تفرقه است. و حالا هر صحابی یعنی هر یار خدا، هر کسی که اصیل است،



بالاخره متوجه باید بشود که مسجد خودش که از من ذهنی ساخته شده است، مسجد ضرار است و یقین پیدا می کند که این راه، درست نیست.

من گمان می کنم خیلی از شما بینندگان، حالا یار واقعی مولانا هستید، یار واقعی خدا هستید و در لحظاتی که به حضور زنده اید، دیده اید که من ذهنی تان چقدر به شما ضرر می زند، یقین شده که این ضررزننده است، یقین شده که سوی مرگ و ضرر می تند این من ذهنی. من ذهنی هر حرفی می زند، هر فکری می کند، هر عملی می کند به ضرر شما است، دیده اید این راه، چقدر ضرر زده اید به خودتان، و الان از آن پرهیز می کنید. بله،

واقعات آر باز گویم یک به یک تا یقین گردد صفا بر اهل شک

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۰۸)

می گوید اگر واقعیات را من بیان کنم یکی یکی، پس بنابراین بر کسانی که شک می کنند، یعنی تاحدودی من ذهنی دارند، این روشن خواهد شد. مولانا در این جا می گوید که من نمی خواهم بیشتر از این موضوع را باز کنم و توضیح بدهم، یاران من یا هر کسی که در این راه است چه اشکالی دارد، برای این که این ها نازنین هستند، این ها یک شتر گم کرده ای دارند که قصه بعدی می گوید و آن حضور است. و این حضور را گرچه که به تقلید نپذیرفته اند، ولی به تحقیق هم به کار نبرده اند، خوب نمی شناسند. کسی که پذیرفته است که خدایت است، امتداد خدا است، ولی هنوز به تحقیق نشناخته است، یعنی هنوز محک زده است به این حضور، بهتر است که ما نگوئیم در چه وضعی است، برای این که خودش می گوید این ها نازنینان هستند و نازشان را باید ما بخریم و نگه داریم. پس:

واقعات آر باز گویم یک به یک تا یقین گردد صفا بر اهل شک

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۰۸)

اگر بگوئیم،

لیک می ترسم ز کشف رازشان نازنیناند و زبید نازشان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۰۹)

می گوید می ترسم از کشف رازهایشان، برای این که این ها نازنین هستند و زبیده است این نازشان برایشان، برای همین عرض کردم که ما هیچ موقع نخواهیم از یک عارفی حال ما را بگوئیم، ما را ارزیابی کند، بهتر است روی خودمان کار کنیم

و شاید اظهار نظر در مورد اشخاصی که روی خودشان کار می‌کنند، نکنیم. کسی از من نپرسد در چه وضعی هستیم من، من را ارزیابی کن.

لیک می‌ترسم ز کشف رازشان نازنیناند و زبید نازشان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۰۹)

و الان در این بیت می‌گوید:

شرع بی‌تقلید می‌پذیرفته‌اند بی محک آن نقد را بگرفته‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۱۰)

پس بنابراین این‌ها گرچه که این اصول را بدون تقلید پذیرفته‌اند، تقلید نکرده‌اند، کور کورانه تقلید نکرده‌اند، کار کرده‌اند و قبول کرده‌اند که حضوری وجود دارد، ولی هم در بیت بعدی هم می‌گوید، این‌ها می‌گویند یک شتر گم کرده‌ای دارند، شتر همان حضور ما است، هنوز کاملاً محک نخورده است، هنوز از قوه به فعل نرسیده است، هنوز به طور کامل این گنج به فکرشان و به عملشان نمی‌ریزد. بنابراین فاش کردن راز آن‌ها درست نیست. خیلی چیزها هم هست که واقعاً مردم معتقد هستند، حتی مثل دعا کردن، دعا کردن، نذر کردن، انسان‌هایی هستند که نازنین هستند و حقیقت موضوع را نمی‌شود گفت که این که می‌گویند دعا کنید، این درست نیست. کار کنید تا این نقد خودش را نشان بدهد، با دعا خودش را نشان نمی‌دهد، با کار نشان می‌دهد و دست ما نیست. پس می‌گوید که من نمی‌خواهم فاش کنم.

شرع بی‌تقلید می‌پذیرفته‌اند بی محک آن نقد را بگرفته‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۱۰)

حکمت قرآن چو ضالۀ مؤمن است هر کسی در ضالۀ خود موقن است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۱۱)

می‌گوید پیغام قرآن گم کرده‌ی مؤمن است. پیغام قرآن واقعاً حضور است، آن چیزی که ما می‌گوییم فضای گشوده‌شده و حضور، می‌گوید این گمشده مؤمن است و هرکسی در گمشده‌ی خودش یقین دارد. یعنی ما گمشده‌ی خودمان را می‌شناسیم. آره، در یک بیتی می‌گوید که، به شما بخوانم، در بیت بعدی:

ضالہ چہ بُود؟ ناقہ گم کردہای از کَفَّت بُگریختہ در پردہای

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۱۲)

از کَفَّت بُگریختہ در پردہای، این ناقہ، این پیغام قرآن، حالا هرچه اسمش را می‌گذارید، بگریخته است در پردہی همانیدگی‌ها ولی این گمشده‌ی ماست، در قصه‌ی بعدی راجع به این موضوع صحبت می‌کند که قصه‌ی بسیار مهمی است، امیدوارم شما بخوانید، این‌جا ما بحث کنیم یا شما صحبت بکنید. کسی که شترش را گم کرده و این شتر، همین حضور ماست که گم شده.

«الْحِكْمَةُ ضَالَّةُ الْمُؤْمِنِ، فَحَيْثُ وَجَدَهَا فَهُوَ أَحَقُّ بِهَا.»

«حکمت، گمشده‌ی مؤمن است. هر جا که یافتش بدان سزاوارتر است.»

(حدیث)

بله یک قسمت دیگر بماند هفته‌ی دیگر می‌خوانیم، خسته شدید شما. پس قصه‌ی بعدی عرض کردم، کسی است که شترش را گم کرده، کاروان می‌خواهد برود و ایشان می‌خواهد شترش را بار کند، می‌بیند در سیاهی شب شترش نیست و دنبال شترش می‌گردد. و یک سری آدم‌های بی‌کار به او می‌گویند که شترت، نشانی‌های شترش را به مسخره می‌گیرند، به مسخره می‌گیرند ولی او دنبال شترش می‌گردد و می‌داند که اگر ببیند می‌شناسد و این نشانی‌ها درست نیست! یعنی نشانی‌های ذهنی درست نیست؛ پس بی‌کاران نشانه‌های ذهنی می‌دهند از این شتر گمشده، ولی این شخص گوش نمی‌دهد، برای این‌که شترش را می‌شناسد. هرکسی شتر گمشده‌ی خودش را که حضورش است، دنبالش است و می‌شناسد. بیشتر از این توضیح ان‌شاءالله در برنامه‌های دیگر خواهیم داد راجع به این موضوع.

مشخصات تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>



با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

آدرس متشکر کامل برنامه های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText